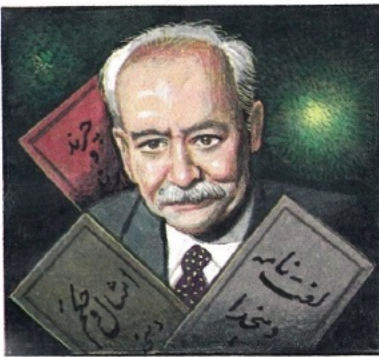
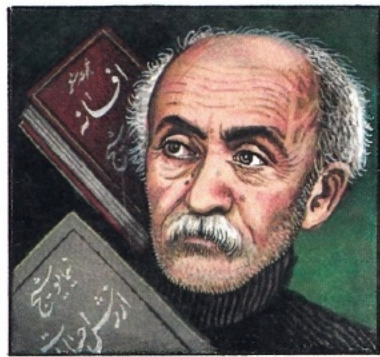
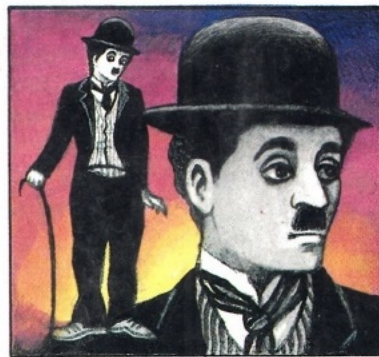
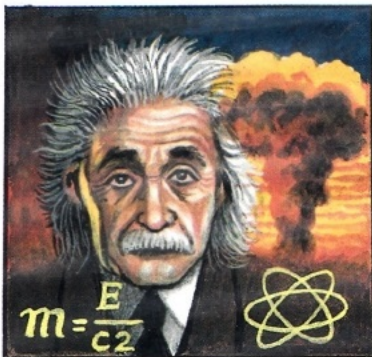


پنج گنج

حکما، فلاسفه و فرزندانگان

گنج پنجم



پنج گنج

زندگینامه داستانی مشاهیر ایران و جهان

گنج پنجم

حکما، فلاسفه و فرزندانگان

تألیف
محمود احیایی



نشر ندا

۱۳۷۴ - تهران



نشر ندا

شابک: ۹۶۴-۵۵۶۵-۵۰-۲ □ ISBN: 964-5565-02-2

تهران: صندوق پستی ۱۶۳۱۵-۳۶۱

پنج گنج (زندگینامه داستانی مشاهیر ایران و جهان)

گنج پنجم

(حکما، فلاسفه و فرزندگان)

❖ نویسنده : احیایی - محمود	❖ حروفچینی : آینه کتاب
❖ طرح جلد : صندوقی - صادق	❖ لیتوگرافی : آینه کتاب - ۷۶۱۷۰۵
❖ تیراژ : ۵۰۰۰ جلد	❖ چاپ : رسالت - ۸۶۱۲۰۹
❖ نوبت چاپ : دوم - بهار ۱۳۷۶ - تهران	❖ صحافی : صداقت - ۷۵۶۵۹۷۶

کلیه حقوق چاپ دائم برای نشر ندا محفوظ است.

فهرست مطالب کتاب

صفحه	عنوان
	• مقدمه ناشر
	• مقدمه مؤلف
۱	• لقمان حکیم
۱۳	• سقراط
۱۹	• افلاطون
۲۵	• ارسطو
۳۱	• ارشمیدس
۳۹	• جالینوس
۴۵	• بزرگمهر حکیم
۵۳	• برزویه طبیب
۵۹	• باربد
۶۹	• حاتم طایی
۸۳	• بهلول
	• از سری داستانهای مستند تاریخی

به نام خداوند اندیشه و خرد

مقدمه ناشر

پنج گنج (مجموعه‌ای ۵ جلدی) و حاوی ۴۹ داستان زندگیست. زندگی ۴۹ شخصیت ارزشمند و والا که همه عمر شیرین و تمامی استعدادها و تواناییهای خویش را صرف «شدن‌های بزرگ» کرده‌اند.

نتیجه تلاش‌ها و کوشش‌هایشان نه فقط مردمان عصر و زمان خویش را بهره‌رساند، بلکه انسانهای زمانهای بعد از خودشان نیز از خدمات آنان بهره‌گرفته و می‌گیرند. پنج گنج نه افسانه که گوشه‌هایی از حقیقت زندگی ۴۹ انسان بزرگ است که توجه به آنها برای ما پند و اندرزهایی گهربار به‌همراه خواهد داشت که امروز هم می‌توانیم بکار بندیم و نتیجه بگیریم.

فقر، جنگ، قحطی، یتیمی، کارشکنی‌های مغرضان و حسودان، تهدید به مرگ، ظلم و جور پادشاهان و حاکمان جبار و ... هر یک به‌تنهایی می‌توانست سدی در برابر پیشرفت این بزرگواران برای رسیدن به هدفهای عالی آنها گردد. ولی می‌بینیم، سعدی پیروز می‌شود و گلستان و بوستان جاودانه می‌آفریند، حافظ لسان‌الغیب می‌شود، گاندی هند را نجات می‌دهد، آبراهام لینکلن تبعیض نژادی را لغو می‌کند، دهخدا لغت‌نامه‌اش را می‌نویسد و ... پس ما هم بیائیم و به آنچه به بشریت خیر می‌رساند، برسیم.

مطالعه مجموعه «۵ جلدی پنج گنج» را به همه نوجوانان و جوانان توصیه می‌کنیم.

به نام خدا

سخنی درباره این کتاب

زندگی شخصیت‌های بزرگی که تلاش و کار و از خودگذشتگی آن‌ها، فرهنگ و تمدن امروز ما را فراهم آورده، در واقع داستان‌هایی زیبا و همچنین سرشار از گیرایی و پند به همراه دارد.

تولد، کودکی، نوجوانی، جوانی، دوران تکامل فکری این شخصیت‌ها، در کنار کوشش‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، غم‌ها و شادی‌های آن‌ها، برای هر کسی با هر موقعیت اجتماعی و در هر سنی، آینه‌ای از شگفتی‌ها و همچنین سرشار از سرمشق‌ها و اندرزهاست.

یکی از نکته‌های مهم در مورد زندگی این افراد، درگیری اکثریت آنان با فقر و تنگدستی، در دوران کودکی و جوانی به‌هنگام شروع کار است، فقری که در مورد بعضی از آن‌ها، حتی پس از موفقیت و پیروزی هم ادامه یافت و تا پایان زندگی، گریبان آن‌ها را رها نکرد.

آیا شما هرگز با خودتان فکر کرده‌اید که ادیبان، دانشمندان، مخترعان، مکتشفان، فیلسوفان، هنرمندان و مردان بزرگ تاریخ، در دورانی که امکانات کار و زندگی، به اندازه یک هزارم امروز هم نبوده چگونه در تلاش‌های خودشان پیروز شده‌اند و نامشان برای همیشه در تاریخ مانده است؟! در دورانی که نه مدرسه‌ها و دانشگاه‌های گوناگون امروزی، نه مراکز بزرگ هنری، نه لابراتوارها و آزمایشگاه‌های مجهز و نه کتاب‌های فراوان وجود داشت، چرا که در آن زمان کتاب‌ها به صورت دستنویس و بسیار اندک بود، همین افراد بودند که کارشان را با دست خالی و در واقع با «هیچ» آغاز کردند و به پیروزی‌های بزرگ رسیدند، پیروزی‌هایی که سنگ بنای اصلی تمدن و فرهنگ امروز ماست.

نکته مهم دیگر در مورد شخصیت‌هایی که داستان زندگی آن‌ها در این کتاب آمده

این است که آن‌ها را نمی‌توان و نباید تنها متعلق به یک ملت و یا یک کشور دانست بلکه مجموعه تلاش و کار آن‌ها، جنبه‌ای جهانی دارد و برای همه جهانیان است.

هر خواننده‌ای با هر موقعیتی، پس از خواندن این کتاب به خوبی می‌فهمد که نه چیزی برای کار و تلاش کم دارد و نه زمان برای شروع کار او دیر است.

فقر و سختی زندگی از یک سو و تلاش بی‌پایان و خستگی‌ناپذیر از سوی دیگر، مجموعه اصلی زندگی هر ۴۹ شخصیت این کتاب را شکل می‌دهد.

نکته مهم دیگری که باید یادآوری کرد ویژگی سبک نگارش این کتاب است. تلاش اصلی نویسنده در این کتاب بر این بوده تا به مانند دیگر آثارش، سادگی نثر، اختصار، و سبک داستانی را به‌طور کامل رعایت کند.

این کار درحالی انجام گرفته که جنبه‌های تحقیقی و علمی هر زندگی‌نامه هم در نظر بوده و از هر حیث به آن پرداخته شده است.

نویسنده با مراجعه به منابع گوناگون و تحقیق در مورد جنبه‌های گوناگون زندگی هر شخصیت، جنبه‌های مستند را در قالب زندگی‌نامه‌های داستانی گنجانده و در مورد بعضی دیگر، با آوردن داستانی از زندگی آن‌ها، واقعیت زندگی آن‌ها را نشان داده است.

در مورد شخصیت‌هایی که، داستانی از یکی از رویدادهای عمده زندگی آن‌ها آورده شده باید گفت که این داستان‌ها به‌تنهایی آینه‌ای تمام‌نما از زندگی آن شخصیت و کار و اخلاق او به‌شمار می‌رود. خواننده با خواندن همین داستان، به دریافت درستی از زندگی شخصیت مورد نظر می‌رسد.

تلاش اصلی نویسنده بر این بوده تا با رعایت کامل سبک داستانی، از خشکی نوشته‌های تحقیقی دوری کند، به‌طوری‌که خواننده درحال خواندن یک زندگی‌نامه تحقیقی، درواقع یک داستان می‌خواند.

درحقیقت همه زندگی‌نامه‌ها و داستان‌های مستند موجود در این کتاب را می‌توان به‌عنوان داستان ادبی و مستقل خواند.

امید که این هدیه ناچیز، مورد پسند خوانندگان فاضل و عزیز قرار بگیرد.

محمود احیایی

اسفند ۷۳ - تهران

لقمان حکیم از شخصیت‌هایی است که همواره و در همه زمان‌ها به عنوان نمونه‌ای از یک انسان والا، با ایمان و درستکار زبانزد بوده و درباره او داستان‌های زیادی بر سر زبان‌هاست.

در قرآن مجید و همچنین کتاب‌های دیگری مثل قصص الانبیاء^(۱) از او سخن رفته است. درباره ظاهر او گفته‌اند که چهره‌ای سیاه و خشن و زشت اما دلی پاک و روشن داشته و بسیار شیرین سخن بوده و گفتارش بر مردم اثری عمیق می‌گذاشته است.

همچنین نوشته‌اند که او خواهرزاده ایوب (ع) و معاصر داود (ع) بوده و در جوانی به عنوان برده به بهای سی دینار و نیم به یک یهودی ثروتمند فروخته شده است. درباره این دوره از زندگی لقمان هم داستان‌هایی بر سر زبان‌هاست که نشانه روشن بینی، ایمان و همچنین هوش و درک سرشار اوست.

یکی از این داستان‌ها چنین است که روزی ثروتمند یهودی، یعنی صاحب لقمان به او می‌گوید: اکنون فصل کشت است، به دشت برو و در زمین من کنجد بکار. لقمان به دشت رفت و در کشتزار اربابش جو کاشت! فصل برداشت محصول که رسید مرد ثروتمند به کشتزار رفت و دید که در کشتزارش به جای کنجد، جو رویده است.

۱- این کتاب به زبان عربی به وسیله کسایی و به فارسی به وسیله ابواسحق نیشابوری نوشته شده است و همچنین نوشته دیگری از آن از نویسنده‌ای ناشناس در دست است که در قرن هفتم هجری نوشته شده و فریدون تقی‌زاده طوسی آن را تصحیح کرده و انتشارات بازان در سال هزار و سیصد و شصت و سه آن را چاپ و منتشر کرده است.

پس با خشم به خانه برگشت و بر سر لقمان فریاد زد: من به تو دستور دادم کنجد بکاری! پس چرا جو کاشتی؟

لقمان با خونسردی لبخندی زد و پاسخ داد: من کنجد کاشتم! ارباب او فریاد کشید: اگر کنجد کاشته بودی که جو نمی روید! لقمان باز لبخند زد و گفت: بله خواهی! درست است! همان طور که دیدی اگر جو بکارند کنجد برداشت نمی کنند بلکه جو به دست می آورند! و همان طور هم اگر معصیت و گناه و بدی بکارند هرگز رستگاری، نیکی و پاداش خوب نصیبشان نمی شود بلکه فقط عقوبت و حشتناک در انتظارشان است!

* * * * *

و باز درباره لقمان گفته اند که اربابش به جز او غلامان زیادی داشت. روزی به هر کدام آنها گوسفندی داد و گفت: آن را به جایی ببرید و بکشید که هیچکس نبیند تا من مجبور نباشم بخششی بکنم و همه نصیب خودم بشود! همه غلامان گوسفندها را به جایی بردند و به طور پنهانی کشتند اما لقمان، گوسفند را باز آورد. ارباب خشمگین شد و گفت: چرا آن را نکشتی؟ لقمان پاسخ داد: چون جایی را پیدا نکردم که خدا مرا و گوسفند را نبیند! روزی دیگر، ارباب لقمان گوسفند دیگری به او داد و گفت: این گوسفند را ببر و بکش و هر عضوی از آن را که بهتر است برایم بیاور. لقمان گوسفند را کشت و دل و زبانش را برای اربابش آورد. ارباب چند روز بعد باز گوسفند دیگری به لقمان داد و گفت: این گوسفند را هم بکش و بدترین اعضایش را برایم بیاور.

لقمان این بار هم گوسفند را کشت و باز هم زبان و دلش را برای اربابش برد. ارباب با تعجب از او پرسید: چرا هر دو بار دل و زبان را آوردی؟! مگر تو دیوانه ای؟! چطور این دو عضو هم بد می شود و هم خوب؟! لقمان بدون درنگ پاسخ داد: اگر صاحب دل و زبان خوب و نیک سرشت باشد دل و زبانش هم خوب است و اگر بد سرشت باشد دل و زبان او هم بد خواهد بود! ارباب از این پاسخ لقمان در فکر فرو رفت و او را آزاد کرد. لقمان به خواست خداوند نعمت بسیار به دست آورد و ازدواج کرد و صاحب پسری شد که او را فرخ

نامید. بعد از آن به علت ایمان و اندیشه بلندی که داشت به زودی به عنوان حکیم شهرت یافت و مردم از همه شهرها برای حل دشواری‌های خود به خانه او می‌آمدند.

روزی عده زیادی بر در خانه او گرد آمدند، و او برای آنها سخن می‌گفت. مردی یهودی از او پرسید: ای لقمان! تو که بنده بودی چگونه به چنین مقام معنوی رسیدی و اینهمه نعمت مادی هم یافتی!؟

لقمان با اطمینان پاسخ داد: سه چیز مرا به اینجا رساند، اول راستگویی، دوم امانت داری و سوم خودداری از کاری که نه سود مادی دارد و نه سود معنوی! یعنی خودداری از کار بیهوده.

* * * * *

اکنون داستانی را که نمایانگر کامل و راستینی از زندگی لقمان حکیم و در واقع آینه زندگی و کارها و حکمت اوست می‌آوریم.

لقمان و مرد بدهکار

لقمان سرش را از در خانه بیرون برد و به پسرش که در حال رفتن بود، گفت: فرخ، صبر کن که حرفی با تو دارم.

فرخ ایستاد و پدرش را نگاه کرد و گفت: بگو پدر! من می‌خواهم تا هنوز صبح است و هوا گرم نشده چند فرسنگی از شهر دور شوم و سر ظهر به اولین چشمه سر راه برسم و کمی استراحت کنم و بعد از ظهر که هوا خنک تر شد باز به سفر ادامه دهم.

لقمان از در خانه بیرون رفت و روبه‌روی پسرش ایستاد، رهگذران به لقمان سلام می‌کردند و با احترام از کنارش می‌گذشتند. لقمان به پسرش گفت: خوب گوش کن پسرم، تو هنوز بیست و دو سال بیشتر نداری و خیلی جوان هستی، مبادا در این سفر فریب کسی را بخوری، در ضمن مواظب باش خطری برایت پیش نیاید، امیدوارم بتوانی بدهی مرا از مرد بدهکار بگیری، دیشب به تو گفتم که این مرد یک سال و یک ماه پیش به در خانه ما آمد و از من تقاضای هزار درهم کرد و من هم همان طور که به همه کمک می‌کنم به او هم، وام درخواستی‌اش را دادم، او هم قول داد که

سر یک سال وام را به من برگرداند اما اکنون یک ماه از موعد مقرر گذشته و از او خبری نیست.

فرخ با بی حوصلگی گفت: همه اینها را که می دانم پدر، حرف تازه‌ای داری؟
لقمان گفت: بعضی حرف‌ها را چند بار باید زد اما به جز آن، چهار اندرز به تو می‌دهم که در طول سفر آنها را رعایت کنی و بهتر دیدم که در چنین موقعی، یعنی هنگام به راه افتادن این اندرزها را به تو بدهم تا بهتر به یادت بماند.

فرخ گفت: بگو پدر!

لقمان کمی در فکر فرو رفت و سپس گفت: در راه با پیرمردی روبه‌رو خواهی شد، حرف او را گوش کن و دوم این‌که درخت بید بزرگی بر سر راهت است، در زیر این درخت نخواب و سوم اینکه در یک قریه سر راه، زن جوانی را برای ازدواج به تو عرضه خواهند کرد و تو نباید این پیشنهاد را بپذیری و اندرز چهارم من این است که شب، در خانه مرد بدهکار نخواب.

فرخ با اطمینان گفت: یقین داشته باش پدر، هر چهار اندرز تو و همچنین هر چیز دیگری را که گفתי گوش خواهم کرد.

سپس به راه افتاد، در همین هنگام صدای مادرش از پشت سرش بلند شد: خدا به همراهت باشد پسر!

فرخ سرش را برگرداند و مادرش را دید که تازه از در خانه بیرون آمده بود.

* * * * *

فرخ پاهایش را در آب خنک چشمه گذاشت و پشتش را به سنگ بالای چشمه داد و چشمانش را بست. آخرین روزهای فصل بهار بود و هوای دشت هنوز طراوت و تازگی لذت بخشی داشت.

فرخ، چشمانش را گشود، آفتاب دیگر به دامنه کوهها رسیده بود. فرخ پاهایش را از چشمه در آورد و گیوه‌هایش را پوشید و برای چندمین بار دست و صورتش را شست و باز به راه افتاد. می‌خواست تا نیمه شب چند فرسنگ دیگر برود و بعد دوباره استراحت کند.

هنوز نیم فرسنگ نرفته بود که از دور، در تاریک روشن نزدیک غروب پیرمرد سفید پوشی را دید.

چند لحظه بعد هر دو نفر به هم رسیدند. فرخ پیرمرد را که چهره‌ای تمیز، ریشی سفید و چشمانی درشت و شفاف داشت نگاه کرد و با احترام گفت: سلام بر تو! پیرمرد ایستاد و گفت: سلام جوان، به کجا می‌روی؟ فرخ پاسخ داد: به شهری در کنار دریا می‌روم، تا اینجا فاصله زیادی ندارد. پیرمرد گفت: آیا اجازه می‌دهی من هم با تو بیایم؟ فرخ فکر کرد و به یاد نخستین اندرز پدرش افتاد و با خوشرویی گفت: بفرما پدر! می‌توانیم با هم به سفر ادامه دهیم.

دو نفری در کنار هم به راه افتادند و در حالیکه از همه چیز حرف می‌زدند جلو رفتند. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و ستاره‌ها در آسمان جا باز می‌کردند. ساعتی بعد درخت بید کهنی در زیر نور مهتاب پیدا شد، پیرمرد به درخت اشاره کرد و گفت: بهتر است امشب را در زیر این درخت بیاساییم و صبح دوباره به راه بیفتیم. فرخ به یاد دومین اندرز پدرش افتاد و گفت: نه، بهتر است به راهمان ادامه دهیم و در جای دیگری بیاساییم، پدرم به من اندرز داده که در زیر این درخت نیاساییم.

پیرمرد فوری گفت: ولی نخستین اندرز پدرت این است که حرف مرا گوش کنی! فرخ کمی در اندیشه فرو رفت و متوجه شد پیرمرد درست می‌گوید اما خیلی تعجب کرد که پیرمرد چطور از اندرز پدر او باخبر است؟! به فکرش رسید که مصلحتی در این راز است. پس دو نفری زیر درخت نشستند و توبره‌هایشان را باز کردند و غذایی خوردند و دراز کشیدند و به زودی به خواب رفتند. کمی از نیمه‌شب گذشته بود که ناگهان مار سیاه و بزرگی از لابه لای شاخه‌های درخت به پایین خزید و فرود آمد و آهسته آهسته به فرخ نزدیک شد و خواست او را نیش بزند. پیرمرد فوری از خواب پرید و شمشیر کوتاهی از زیر پیراهنش بیرون کشید و با یک ضربه سر مار را برید و آن را در توبره گذاشت و باز خوابید.

* * * * *

صبح که شد باز فرخ و پیرمرد به راه افتادند و نزدیکی‌های ظهر بود که به قریه‌ای رسیدند. در همین هنگام سه مرد جلو آمدند و با احترام به پیرمرد و فرخ سلام کردند و آن‌که سن بیشتری داشت، گفت: جوان آیا تو می‌خواهی ازدواج کنی؟ در قریه ما

زن جوان و زیبایی است که مناسب همسری توست.

فرخ به یاد حرف پدرش افتاد که به او اندرز داده بود با چنین زنی ازدواج نکند اما پیرمرد گویی فکر او را خواند و آهسته در گوش او گفت: قبول کن! با آن زن ازدواج کن اما تا وقتی من صلاح ندانم نه با او حرف بزن و نه با او همبستر شو، چون هر مردی با این زن ازدواج کرده صبح مرده و اقوام زن، شوهر را به خاک سپرده‌اند و اموالش را تصاحب کرده‌اند.

پس فرخ به حرف پیرمرد گوش داد و به مردها گفت: بسیار خوب، من حاضرم با زنی که شما پیشنهاد می‌کنید ازدواج کنم.

مردها خوشحال شدند و برای آوردن زن به خانه رفتند.

* * * * *

پیرمرد در میان میدان قریه ایستاد و سر مار را از توبره‌اش در آورد و به فرخ داد و گفت: اکنون به خانه زنت برو و این سر مار را آتش بزن و دود آن را به همسرت بده. فرخ با کنجکاوای سر ماری را که پیرمرد نیمه شب گذشته، در زیر درخت کشته بود گرفت، به سوی خانه همسرش در سمت شرق قریه رفت. هوا دیگر داشت تاریک می‌شد و ساعتی پیش از آن فرخ ازدواج کرده بود. کم‌کم به در خانه رسید و در زد، لحظه‌ای گذشت و صدای پای همسرش پشت در بلند شد.

فرخ لب‌هایش را محکم بر هم فشرد تا نکند کلمه‌ای از دهانش بیفتد. سرانجام در باز شد و فرخ چهره همسرش را در روشنایی مهتاب، میان در دید. همسرش لبخندی زد و گفت: سلام، بیا تو! شام خوشمزه‌ای برایت پخته‌ام.

فرخ سرش را زیر انداخت و بی‌این‌که پاسخی به همسرش بدهد وارد خانه شد. چند لحظه بعد زن و شوهر جوان روی قالیچه‌ای لب باغچه، روبه‌روی هم نشستند. زن همچنان سعی داشت با شوهرش حرف بزند اما فرخ بی‌اعتنا به او، کمی هیزم از انبار هیزم آورد و در میان نگاههای کنجکاو همسرش، سر مار را از جیب پیراهنش در آورد و آن را میان هیزم‌ها انداخت و هیزم‌ها را آتش زد.

چند لحظه بعد دودی از میان هیزم‌ها بلند شد، فرخ ناگهان به سوی همسرش پرید و زیر بغلش را گرفت و او را از جا کند و به سمت کپه هیزم‌ها برد.

زن جیغ کشید و گفت: چه کار می‌خواهی بکنی؟! اما فرخ بی‌اعتنا به داد و فریاد زن، او را روی دودی که همچنان از هیزم‌ها بلند می‌شد، گرفت. چند لحظه نگذشته بود که ناگهان تکه پاره‌های بدن یک مار از زیر پیراهن زن، روی زمین ریخت. فرخ همسرش را که همچنان فریاد و ناله می‌کرد روی زمین گذاشت و تکه‌های بدن مار را جمع کرد و در توبره انداخت.

صبح زود بود که در خانه را زدند. فرخ که کنار باغچه خوابیده بود فوری از جا بلند شد و به سوی در رفت و آن را باز کرد و پیرمرد را میان در دید. خوشحال شد و گفت: سلام! بیا تو! دستورت را اجرا کردم. پیرمرد در حالی که توی خانه می‌رفت، گفت: سلام بر تو! چه نتیجه‌ای از دستورت من گرفتی؟

فرخ توبره را از کنار رختخوابش برداشت و درش را گشود و به پیرمرد نشان داد. پیرمرد نگاهی توی توبره انداخت و گفت: همین مار که در شکم زن بود باعث مرگ شوهران قبلی او می‌شد، حالا تو می‌توانی با او حرف بزنی و وظیفه زناشویی را هم انجام دهی! تا پیش از این ممکن بود حرف زدن با او، باعث تسلیم تو شود اما دیگر خطری وجود ندارد.

در همین هنگام دوباره صدای کوبیدن در خانه بلند شد، فرخ به سوی در رفت و آن را باز کرد و همان سه مردی را که از اقوام زن بودند جلوی در دید. آن سه مرد با دیدن فرخ بسیار تعجب کردند و نگاهی به هم انداختند، آنها هرگز فکر نمی‌کردند او زنده بماند و یقین داشتند مثل شوهران قبلی زن در همان نخستین شب ازدواج خواهد مرد. مردی که پیرتر از دو نفر دیگر بود نگاهی به پیرمرد سفید پوش که پشت سر فرخ ایستاده بود انداخت.

پیرمرد تکه‌های بدن مار را به او و دو نفر همراهش نشان داد و گفت: علت مرگ شوهران قبلی زن این مار بود.

هر سه با حیرت به تکه‌های مار خیره شدند، سرانجام یکی از آن سه نفر گفت: ما دیگر حرفی نداریم، زن و همه اموال او مال این جوان است و او می‌تواند با

همسرش به هر جا که می خواهد برود.

فرخ پاسخ داد: همسرم چند روزی در همین جا می ماند، من به شهری در همین نزدیکی می روم و بعد بر می گردم و او را به شهر و خانه خودم می برم.

فرخ و پیرمرد به در خانه مرد بدهکار رسیدند. آفتاب دیگر داشت غروب می کرد و کوجه های شهر خلوت بود. فرخ حلقه آهنی در را گرفت و چند ضربه به در زد. پیرمرد سفید پوش هم پشت سر او منتظر ماند.

چند لحظه بعد زنی در را گشود، فرخ فهمید او همسر مرد بدهکار است، پس سلام کرد و گفت: من پسر لقمان هستم و برای گرفتن وامی که پدرم به شوهرت داده و یک ماه هم از زمان پس دادنش گذشته به اینجا آمده ام. در همین هنگام مرد بدهکار هم سرش را از در خانه بیرون آورد و با دیدن فرخ تعجب کرد. فرخ نگرانی و ناراحتی را در نگاه او خواند.

اما مرد بدهکار سعی کرد خودش را خوشحال نشان دهد و با لبخند گفت: خوش آمدی؟ حال پدرت چطور است؟ من می خواستم سر موقع بدهی خودم را بپردازم اما دشواری هایی پیش آمد و نتوانستم به شهر شما بیایم، حالا امشب را مهمان من باش، صبح بدهی را به تو می دهم و تو می توانی به شهرت برگردی. فرخ به یاد چهارمین اندرز پدرش افتاد که او را از خوابیدن در خانه مرد بدهکار بازداشته بود.

اما صدای پیرمرد سفید پوش از پشت سرش بلند شد: باشد جوانمرد، من از دوستان لقمان هستم و همراه فرخ به این سفر آمده ام، امشب را مهمان تو خواهیم بود.

مرد بدهکار که تازه نگاهش به پیرمرد سفید پوش افتاده بود چند لحظه او را نگاه کرد و گفت: بفرمایید تو، قدم شما بر روی چشم.

نزدیک نیمه شب بود و فرخ توی رختخوابش در سمت چپ باغ بزرگ خانه که به دریا می پیوست دراز کشیده بود و ستارگان را نگاه می کرد، نمی دانست چرا خواب به چشمانش نمی آمد؟!

ناگهان صدای خفه‌ای بالای سرش شنید، فوری از جا پرید و پشت سرش را نگاه کرد و پیرمرد سفید پوش را بالای سرش دید.
پیرمرد صدایش را آهسته ترکرد و گفت: زود بلند شو و به سمت دیگر باغ برو و زیر درخت بادام بخواب.

فرخ بدون اینکه علت را از پیرمرد پرسد از جا بلند شد و به سمت دیگر باغ رفت و زیر درخت بادام خوابید و چشمانش را بست و با این‌که بستری به جز زمین نداشت لحظه‌ای بعد در خواب عمیقی فرو رفت. پیرمرد هم بالای سر او خوابید.

* * * * *

نیمه‌های شب بود که پسر صاحبخانه که جوانی همسال فرخ بود. سوار بر قایق ماهیگیری به کنار ساحل آمد و در گوشه باغ پیاده شد. همینکه رختخواب خالی را دید پیش خودش گفت: «خیلی خسته‌ام، از صبح زود به ماهیگیری رفته‌ام و بهتر است همین جا بخوابم و صبح ماهی‌ها را از قایق بیرون بیاورم.» بعد در حالی که توی رختخواب نرم و خنک دراز می‌کشید نفس بلندی کشید و باز زیر لب گفت: «معلوم است مادرم خیلی به فکر من است که پیش از رسیدن من، رختخوابم را درست گوشه باغ، در کنار دریا انداخته!»

آنوقت چشمانش را بست و از شدت خستگی به خواب رفت.

* * * * *

هنوز تا دمیدن سپیده خیلی وقت مانده بود که صاحبخانه و همسرش پاورچین پاورچین به گوشه باغ، در کنار دریا رفتند و در حالی که دور و برشان را می‌پاییدند دو سر رختخواب را گرفتند و آهسته آن را بلند کردند، بعد آن را با تمام نیرو به دریا پرتاب کردند. همین که جوان بخت برگشته به دریا که در آن موقع آشفته هم بود افتاد از خواب پرید و هنوز به خودش نجنبیده بود که بهت زده و گیج و خواب‌آلود دست و پایی زد اما امواج فوری او را بلعیدند.

مرد و زن خیانتکار نگاهی به هم انداختند. بعد مرد باز دور و برش را پایید و گفت: حالا نوبت پیرمرد است، او در آن سمت باغ خوابیده!

در همین هنگام نگاه زن به قایق پسرش افتاد و با تعجب گفت: نگاه کن! پسرمان

برگشته!

مرد هم با حیرت قایق را نگاه کرد و گفت: پس او کجاست؟! چرا پیش ما نیامد؟! زن نگاهی به دور باغ انداخت و دو نفر را در سمت دیگر باغ دید و با دستپاچگی به شوهرش گفت: آنجا را نگاه کن!

مرد به جایی که زنش اشاره می کرد نگاهی انداخت و گفت: یکی که پیرمرد سفید پوش است، آن دیگری شاید پسرمان باشد! ولی چرا آنجا خوابیده؟! بعد دو نفری با دستپاچگی و نگرانی به آن سمت دویدند. هنوز چند قدم با

جایی که فرخ خوابیده بود فاصله داشتند که زن جیغی کشید و توی سرش زد و گفت: ای وای! این که پسر لقمان و آن هم پیرمرد سفید پوش است! پس ما پسر خودمان را به دریا انداخته ایم!

مرد هم از درد و غم فریاد کشید و فرخ و پیرمرد سفیدپوش هم از شیون زن و شوهر از خواب پریدند و بلند شدند و با تعجب به آنها نگاه کردند.

لحظه ای بعد مرد صاحبخانه به سوی فرخ رفت، جلوی او زانو زد و گریه کنان گفت: می خواستم به تو بدی کنم و بلایی بر سرت بیاورم اما بدی و بلا بر سر خودم آمد! بیا و امی را که پدرت به من داده بگیر و برو!

پیرمرد سفید پوش همچنان با نگاه معنی داری به صاحبخانه خیره مانده بود.

* * * * *

فرخ در کنار همسرش و پیرمرد سفید پوش به دروازه شهرش رسید، سر ظهر بود و او از این که تا چند لحظه دیگر به خانه می رسید و پدر و مادرش را می دید بسیار خوشحال بود. یقین داشت پدر و مادرش از دیدن همسر او، خوشحال خواهند شد. همین که خواستند وارد دروازه شوند پیرمرد سفید پوش ایستاد و با لحنی جدی به فرخ گفت: زود باش نیمی از مالی را که با خود داری به من بده که اگر من همراهت نبودم تو اکنون نه درهمی در کیسه داشتی و نه جانی در بدن!

پسر و همسرش تعجب کردند اما سرانجام فرخ گفت: بسیار خوب! نیمی از مال را به تو می دهم، تو خیلی به گردن من حق داری. پیرمرد سفید پوش لبخندی زد و گفت: همه چیز مال خودت باشد! زود به خانه برو که پدر و مادرت در انتظارت هستند! من نه به مال تو نیازی دارم و نه به مال کسی دیگر! من از مال دنیا بی نیازم! تعجب پسر بیشتر شد و گفت: پس به من بگو تو کیستی؟! از لحظه ای که با تو روبه رو

شدم فهمیدم انسانی معمولی نیستی! هر چه فکر می‌کنم از کار تو سر در نمی‌آورم!
پیرمرد گفت: من خضر هستم و وظیفه دارم یار و یاور انسان‌های پاک و
نیک سرشت مثل پدر تو باشم، از قول من به پدرت سلام برسان! پدر تو حکیم است
و رازهایی را می‌داند که انسان‌های عادی از دانستن آن ناتوان هستند!

پسر خواست حرف دیگری بزند که پیرمرد پشت به او کرد و با سرعت از راهی
که آمده بودند برگشت.

پسر و همسرش آن قدر او را نگاه کردند تا در پیچ جاده گم شد. بعد با خوشحالی
از دروازه گذشتند و وارد شهر شدند و به سوی خانه رفتند.

* * * * *

سقراط، فیلسوف و اندیشمند معروف یونان باستان، در سال چهار صد و شصت پیش از میلاد، در یونان پا به جهان گذاشت و از همان دوران نوجوانی، به ادبیات و همچنین به مسایل اجتماعی علاقمند شد.

هر چند شغل اصلی سقراط مجسمه سازی و سنگ تراشی بود، اما او همه دوران زندگی را صرف فلسفه و همچنین مبارزه با دیکتاتورها و زورگویان کرد و سرانجام در این راه جانش را از دست داد. سقراط، شاگردان بسیاری از همه ملیت‌ها تربیت کرد که افلاطون را به عنوان یکی از معروف‌ترین شاگردان او باید نام برد. پس از آنکه سقراط محکوم به مرگ شد و با نوشیدن جام شوکران درگذشت، افلاطون به عنوان بانی انتشار عقاید و افکار استادش، به تلاش‌های زیادی پرداخت، تا جایی که در بیشتر نوشته‌ها و کتاب‌های افلاطون، سقراط سخنگوی اصلی افکار نویسنده است.

مرگ سقراط در سال سیصد و نود و نه پیش از میلاد اتفاق افتاد.

هر چند او هرگز چیزی ننوشت اما آرمان‌های او که به وسیله شاگردان و هوادارانش منتشر شد اثر عمده‌ای بر فلسفه یونان و جهان گذاشت.

زندگی و مرگ سقراط

سقراط در حالی که عصای بلندی در دست داشت و در جلوی شاگردانش راه می‌رفت، به میدان اصلی شهر آتن^(۱) رسید.

۱- این شهر اکنون پایتخت کشور یونان است و در زمان سقراط کشور مستقلی بود و با اسپارت که اکنون یکی از ایالت‌های دیگر یونان است روابط جنگ و صلح داشت.

رهگذران و دکان دارها همین که او را می دیدند سعی می کردند از جلوی نگاهش بگریزند اما سقراط با آن چشمان بیرون زده و سرخ، هیچ چیز را نادیده نمی گرفت. در همین هنگام یکی از نمایندگان مجلس آتن، سوار بر اسب و در میان دو نفر از نوکرانش پیدا شد.

لبخندی روی لب های کلفت سقراط نشست و یگراست به سوی او رفت، حس می کرد نخستین شکارش را یافته است!

نماینده که اندام چاق و کوتاه سقراط را در همان لحظه نخست دید خواست راهش را کج کند و سقراط را ندیده بگیرد و زود بگذرد اما سقراط زرنگ تر از او بود و با گام های بلند جلو رفت و راه را بر نماینده بست و شاگردانش هم پشت سرش ایستادند. نماینده به ناچار اسبش را نگه داشت و نوکرهایش هم که پیاده و از مردم افریقای شمالی بودند پشت سر اسب ایستادند و به چهره دراز و بینی پهن سقراط خیره ماندند.

نماینده که مثل همه مردم آتن، از نیش زبان های سقراط خبر داشت فوری گفت: چه می خواهی خرمگس؟

سقراط خنده بلندی کرد و گفت: من در آتن به خرمگس معروف هستم، خرمگس جسم مردم را نیش می زند و می آزارد، اما من روح آنها را نیش می زنم، حالا تو که سیاستمدار معروف و نماینده عده ای از مردم هستی به من بگو از حکومت درست و خوب چه می دانی؟! آیا هر روز و هر ماه و هر سال بر دانش خودت می افزایی و یا فقط می خوری و می خوابی؟!

نماینده، نگاهی به دور و برش انداخت و عده ای از مردم را دید که در آنجا گرد آمده اند، آنها که او را سپر بلا می دیدند دیگر از نیش های سقراط ترسی نداشتند.

نماینده با خونسردی گفت: برو کنار مرد! برو دنبال کارت.

سقراط باز خنده بلندی سر داد و در میان کنجکاوی مردم گفت: من یکی از نادان ترین مردم آتن هستم و این موضوع را هم به خوبی فهمیده ام، من کار و زندگی ام را فدای این نادانی کرده ام! همین امروز صبح موقعی که می خواستم از منزل بیرون بیایم، همسرم به من اعتراض می کرد که خانواده ام را هم به فراموشی سپرده ام! او درست می گوید، چون من در جستجوی حقیقت هستم!

سپس عصایش را به سوی نماینده دراز کرد و گفت: حالا تو که ادعای سروری داری، بگو حقیقت چیست؟ در ضمن به من بگو تو چه فضیلتی بر مردم داری که نماینده شده‌ای؟

نماینده آتن که دید بدجوری گیر افتاده است ناگهان اسبش را از جا کند، اسب خیزی برداشت و از کنار سقراط گذشت و با سرعت از آنجا دور شد. نماینده تا ته میدان که رسید همچنان قهقهه مسخره آمیز و صدای سقراط را می شنید که به مردم می گفت: خوب نگاه کنید! این است نماینده شما! بیشتر از اسبش چیزی نمی داند! لحظه‌ای بعد سقراط باز به راه افتاد و در میان شاگردانش به سمت چپ میدان رفت و جلوی یک دکان بزرگ چرم فروشی ایستاد.

پیرمرد چرم فروش که از دست سقراط دل پری داشت با خشم به او نگاهی انداخت و سپس پسرش را که در ته دکان سرگرم ردیف کردن چرم‌ها، در قفسه‌های چوبی دکان بود نگاه کرد.

سقراط که معنی نگاه پیرمرد را فهمید با نوک عصایش به او اشاره کرد و گفت: عجب! عجب! باز آنجا، روی کرسی چوبی نشسته‌ای و پسرت را به این کار سخت وادار کرده‌ای؟! راستی هرگز اندیشیده‌ای که پسرت در این دکان گند آلود، سرانجام چه سرنوشتی خواهد داشت؟!

بعد نفس بلندی کشید، بوی پوست حیوان‌ها و چرم‌های توی دکان، همه جا را انباشته بود.

پسر چرم فروش با دیدن سقراط، دست از کار کشید و با علاقه به او خیره شد. سقراط که می دانست پسر پیرمرد چرم فروش، با شنیدن حرف‌های هر روزه او کم کم به آموزش فلسفه علاقمند شده با صدای بلندی گفت: از ته این دخمه گندزده و تاریک بیرون بیا و با من همراه شو! تو جوان با استعدادی هستی و به خوبی می توانی فلسفه بیاموزی!

جوان با کنجکاوی و علاقه بیشتری به سقراط و شاگردانش نگاه کرد. ناگهان پیرمرد که دیگر نمی توانست این وضع را تحمل کند خشمگین تر شد و خطاب به سقراط فریاد زد: بروگم شو مردک احمق! تو جوانان را فاسد می کنی! جوانان را از کار و زندگی ناامید می کنی! تو باید مجازات بشوی من می دانم با تو چه کار کنم!

سقراط قهقهه‌ای زد و در حالی که پسر را نگاه می‌کرد، با شاگردانش از آنجا دور شد.

* * * * *

سقراط در حالیکه کنار دیوار خستی اتاقک زندان نشسته بود به گذشته‌ها می‌اندیشید.

پانزده روز از دستگیری و ده روز از محاکمه‌اش می‌گذشت و حالا آخرین روزی بود که باید از دو حکم دادگاه، یکی را انتخاب کند: مرگ و یا تبعید! سقراط به آنهمه مخالفانش در شهر آتن فکر کرد. آنان عقیده داشتند که او با پرسش‌هایی که از مردم می‌کند، در ایمان آنان به خدایان آتن شک به وجود می‌آورد و در ضمن، جوانان را هم فاسد می‌کند.

سقراط زیر لب گفت: «مرگ را بر رفتن از آتن برتر می‌دانم، من هرگز از شهری که همه اندیشه‌هایم در آنجا شکل گرفته نخواهم رفت، اگر این کار را بکنم دیگر هیچکس به حرف‌هایی که تاکنون زده‌ام فکر نمی‌کند و آن همه زحمت‌هایم برای اثر گذاشتن بر مردم به هدر خواهد رفت اما مرگ من، باعث به خود آمدن مردم می‌شود.»

در همین هنگام صدای زندانبان، از پشت در بلند شد: ای سقراط، شاگردانت به دیدارت آمده‌اند.

سقراط با صدای محکمی گفت: بیایند تو! در چوبی و کوتاه دخمه زندان باز شد و افلاطون و سپس پنج شاگرد دیگر سقراط، از پله‌های نمناک دخمه پایین آمدند.

سقراط که به خوبی می‌دانست آخرین روز زندگیش فرا رسیده با لبخند از جا جست و شاگردانش را یکی یکی در آغوش کشید و بر پیشانی آنها بوسه زد. شاگردانش دور دخمه نشستند و با اندوه و بغضی در گلو به استادشان خیره ماندند.

سقراط مثل همیشه قهقهه‌ای زد و گفت: گناه، تلخ تر از مرگ است، تا ساعتی دیگر، یعنی تا غروب آفتاب پاییزی، مرگ بر من و گناه بر دشمنانم غلبه می‌کند، کدام یک بهتر است؟!

افلاطون با صدای خفه‌ای گفت: استاد، ما برای ترتیب دادن نقشه فرار شما آمده‌ایم، اگر شما تبعید را هم انتخاب کنید به جای بسیار دوری فرستاده خواهید شد، پس بهتر است فرار کنید و در آتن پنهان شوید تا حکومت آتن عوض شود، این حکومت دیری نخواهد پایید.

سقراط باز قهقهه‌ای زد و گفت: من، نه فرار می‌کنم و نه به تبعید می‌روم، من دوست دارم اکنون در اوج کمال فکری بمیرم نه اینکه در پستی و ذلت از جهان بروم! همه شما می‌دانید که من در چهل سالگی، در یک زمستان سرد، ساعت‌ها روی یخ راه رفتم و اکنون هم در سن هفتاد سالگی، نیرومندی جسمی یک مرد میانسال را دارم، من نمی‌خواهم به آرزوی دشمنانم گردن نهم و به خفت و ناتوانی پیری گرفتار شوم، پس با شیفتگی و خوشحالی به سوی مرگ خواهم رفت!

حالا شاگردانش بهت زده و حیران به چهره شاد استادشان نگاه می‌کردند. سرانجام افلاطون به زبان آمد و گفت: زندانبان حاضر است با گرفتن ده سکه زر، شما را فراری دهد، ما می‌توانیم ده سکه را به او بدهیم.

سقراط با همان صدای محکم گفت: نه افلاطون، من هرگز فرار نخواهم کرد، تو و دیگران باید بدانید که دشمنان من فقط جسم مرا خواهند کشت و به خاک خواهند سپرد نه روح و اندیشه مرا! سرانجام حرف‌هایم کار خودش را می‌کند و فکر مردم را به کار می‌اندازد و نادانی‌هایشان را بر آنها نمایان می‌سازد.

* * * * *

چند ضربه به در زندان خورد و نگاه همه به سوی در برگشت. سقراط نشانه‌های نگرانی را در چشمان شاگردانش دید و با همان صدای رسا گفت: بیا تو! من حاضرم! در باز شد و نگهبان در حالیکه جامی از شوکران در دست داشت، گام روی نخستین پله زندان نهاد.

نگاه همه روی جام نشست، می‌دانستند در آن چیست. زندانبان سرش را زیر انداخت و با شرمندگی گفت: ای سقراط، خواهش می‌کنم نسبت به من خشمگین نباش، من در این کار گناهی ندارم، بلکه گناهکار، کسانی هستند که تو را محکوم به مرگ کردند.

سقراط با لبخند گفت: نگران نباش فرزند! جلو بیا و جام را به من بده!

زندانبان با همان حالت شرمساری از پله‌ها پایین آمد و جام را به دست سقراط داد و با صدای گرفته‌ای گفت: وقتی شوکران را نوشیدی باید در رختخوابت دراز بکشی!

سقراط نگاهی به شاگردانش انداخت، آنها داشتند گریه می‌کردند، سقراط جام را به لب زد و محتوی آن را یک نفس نوشید و بعد با صدای محکمی به شاگردانش گفت: برای همین بود که به شما پیام دادم تا زنانان را با خودتان به زندان نیاورید، آنها طاقت دیدن چنین صحنه‌ای را ندارند.

بعد روی تشک کهنه‌اش دراز کشید، شاگردانش بی این‌که بتوانند حرف دیگری بزنند همچنان می‌گریستند.

زهر کم‌کم کار خودش را کرد و به همه اعضای بدن سقراط رسید، سپس او چند لحظه‌ای لرزید و در حالی که نگاهش بر سقف دخمه بود جان داد.
صدای گریه شاگردانش بلندتر شد.

* * * * *

افلاطون در سال چهارصد و بیست و نه پیش از میلاد، در خانواده‌ای ثروتمند و با نفوذ، در شهر آتن پا به جهان گذاشت. او مانند بیشتر اندیشمندان بزرگ، از همان دوران نوجوانی به مطالعه در ادبیات و علوم ریاضی و فلسفی پرداخت. پس از بیست سالگی بود که با سقراط، فیلسوف بزرگ آن زمان یونان آشنا شد و تا آخرین لحظه زندگی سقراط، از مکتب او بهره برد.

افلاطون مدتی هم در مکتب اقلیدس، هندسه دان معروف یونان آموزش دید و در ضمن، به شهرهای گوناگون کشورش هم سری زد.

سپس در سال سیصد و هشتاد و هفت، مدرسه‌ای به نام «آکادمی» در شهر آتن تاسیس کرد.

در این مدرسه که مانند دانشگاه‌های امروزی بود، همه علوم آن زمان، تدریس می‌شد.

افلاطون به مدت چهل سال، آموزش می‌داد و کتاب‌هایی درباره اندیشه‌هایش می‌نوشت و سرانجام در سال سیصد و چهل و هفت پیش از میلاد درگذشت.

افلاطون کتاب‌های زیادی نوشته است که مهمترین آنها چنین است: اوتفرن، ستایش سقراط، کومتین، هیپاس کوچک، پن، شارمید، لاکس، لیزیس، پروتاگراس، گرگیاس، منون اولتی دم، فدون، منکسن، ضیافت، فدر، جمهوریت، کراتیل، ته‌ات، پارمیند، سوفسطایی، سیاست، نیمه، کرتیاس، قوانین، اپی‌نومیس، هیپاس کبیر.

در ضمن، افلاطون شاگردان بسیاری تربیت کرد که ارسطو از معروف‌ترین آنهاست.

افلاطون و مرد نادان

افلاطون صفحه دیگری از کتاب را خواند، هر چه صفحه‌های بیشتری را می‌خواند کنجکاوتر می‌شد، کتاب درباره فلسفه هند بود.

افلاطون خواست کتاب را ورق بزند و صفحه دیگری از آن را بخواند که سر و صدایی از توی کوچه به گوشش رسید.

افلاطون خواست بی اعتنا به سر و صدا به خواندن کتاب ادامه دهد اما سر و صدا به اندازه‌ای بلند شد که او کنجکاو شد و کتاب را بی اینکه ببندد روی کف اتاق گذاشت.

در همین هنگام در خانه را زدند، همسر و دو پسر افلاطون به خانه یکی از اقوامشان رفته بودند و او تنها بود. چند لحظه دیگر گذشت و در را همین طور می‌کوبیدند.

افلاطون از جا بلند شد و شنل خانگی اش را پوشید و قدم از اتاق بیرون گذاشت و به سوی راهرو رفت و با صدای بلندی گفت: کی هستی؟!

صدایی هیجان زده از توی کوچه به او پاسخ داد: باز کن استاد! من هستم! کلودیوس!

افلاطون فوری در را گشود و چهره وحشت زده شاگرد قدیمی اش کلودیوس را دید.

کلودیوس سعی کرد خودش را آرام نشان دهد، افلاطون که حال شاگردش را به خوبی می‌فهمید خونسردانه پرسید: چه اتفاقی افتاده کلودیوس؟

کلودیوس فوری گفت: سلام استاد! بیا ببین در میدان چه خبر است؟! فاینوس را که می‌شناسی؟! همان مرد گردن کلفت که همه از او می‌ترسند! این مرد نادان، راه را بر مردم بسته است و در حالی که یک خنجر لخت در دست دارد نمی‌گذارد کسی از میدان بگذرد!

افلاطون با تعجب و ناراحتی گفت: باز این مردک نفهم و هیکل گنده شلوغ کرده؟! این مرد عقده زورگویی دارد!

کلودیوس گفت: عجیب این است که فاینوس در همان حال که راه را بر مردم

بسته است می گوید: «من فقط به افلاطون اجازه می دهم از اینجا بگذرد و حرف او را گوش می کنم!»

چشمان افلاطون از تعجب گشاد شد و در حالی که به چهره شاگردش خیره مانده بود، گفت: چه می گویی کلودیوس؟!

کلودیوس گفت: باور کنید دروغ نمی گویم، می توانید با من به میدان بیایید و این حرف را از خودش بشنوید، دکان دارهای میدان هم برای همین موضوع مرا پیش شما فرستاده اند.

افلاطون که کنجکاو تر شده بود، پرسید: یعنی چه؟! مگر من چه کار باید بکنم؟! کلودیوس گفت: مردم می گویند حالا که فاینوس به حرف شما گوش می دهد بهتر است بیایید و او را به راه بیاورید تا دست از سر رهگذران بردارد. افلاطون لحظه ای در فکر فرو رفت و سپس گفت: بسیار خوب، صبر کن تا لباس بپوشم.

* * * * *

افلاطون پیشاپیش کلودیوس و رهگذرانی که در پی او به راه افتاده بودند با شتاب به سوی میدان می رفت. هر چه به میدان نزدیک تر می شد عده زیادتری از مردم که می دانستند فاینوس باز شلوغ کرده است در پی او به راه می افتادند. افلاطون لحظه به لحظه سرعتش را بیشتر می کرد و سعی داشت هر چه زودتر به میدان برسد. هنوز کمی تا میدان فاصله داشت که عده همراهانش به حدود چهل نفر رسید. لحظه ای بعد همه به میدان رسیدند و مردم راه را گشودند و افلاطون با شتاب جلو رفت و فاینوس را دید که خنجری در دست داشت و به چپ و راست می رفت و مواظب بود کسی از آنجا نگذرد.

افلاطون که به خوبی می دانست فاینوس به علت ناکامی هایی که در کودکی داشته آدمی شرور از آب در آمده است، با دقت نگاهی به سر تا پای او انداخت. فاینوس که هنوز افلاطون را در میان مردم ندیده بود، همچنان دور و بر خودش می گشت و سعی داشت خودش را ترسناک جلوه دهد.

در همین هنگام مردی بی خبر از همه جا، از کوچه سمت چپ میدان بیرون آمد و خواست به سوی ضلع جنوبی بپیچد اما فاینوس به سوی او دوید و با دست

آزادش، شانه مرد را از پشت چسبید و داد زد: برگرد! زود باش! مگر نمی بینی من اینجا ایستاده‌ام؟!

مرد، سرش را برگرداند و با دیدن چهره فاینوس و خنجر او به شدت ترسید و به سوی کوچه برگشت اما فاینوس دنبال او دوید و دوباره او را از پشت گرفت و داد زد: ببینم! در جیبت چند سکه داری؟! دو سکه بده و رد شو! مرد این بار خشمگین شد و در حالی که می دوید فریاد کشید: بروگم شو! مردک نادان!

فاینوس به سوی مرد خیز برداشت و او را گرفت و داد زد: من نادان هستم؟! مردم با وحشت به این صحنه نگاه کردند، آنها می دانستند فاینوس خیلی شرور است و ممکن است دست به یک دیوانگی بزند. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. افلاطون دیگر نایستاد و با گام‌های بلند به سوی فاینوس رفت. فاینوس همچنان با رهگذر بیچاره درگیر بود که افلاطون به او نزدیک شد.

در همین هنگام، افلاطون صدایی از پشت سرش شنید و فوری سرش را برگرداند و آکالس را دید.

آکالس که یکی دیگر از شاگردان قدیمی و وفادارش بود نفس زنان به او رسید و گفت: استاد! خودتان را به خطر نیندازید! این مرد دیوانه است! شما را با او چه کار؟! افلاطون سرش را تکان داد و گفت: فاینوس، حرف مرا گوش می‌کند، خودش این را گفته است.

آکالس با همان حالت سراسیمگی گفت: استاد! او فهم ندارد! نروید جلو! افلاطون بی اینکه دیگر به حرف شاگردش گوش بدهد جلو رفت، فاینوس هنوز با رهگذر وحشت زده درگیر بود که او داد زد: آهای فاینوس! فاینوس سرش را با سرعت برگرداند و افلاطون را دید و در یک لحظه همه چیز عوض شد.

مرد شرور چند قدم به عقب برگشت و ایستاد و در حالی که لبخند بر لب داشت و به موها و ریش سفید افلاطون نگاه می‌کرد با احترام گفت: سلام بر تو افلاطون! افلاطون جلوتر رفت و در دو قدمی فاینوس ایستاد و گفت: سلام فاینوس! خنجرت را بده به من!

فاینوس درست مثل بچه کوچکی که روبه روی پدرش ایستاده است دستش را به سوی افلاطون دراز کرد و افلاطون هم فوری خنجر را از دست او گرفت و سپس نگاهی به مرد رهگذر که در حال دویدن بود انداخت.

حالا فاینوس همچنان آرام ایستاده بود و به افلاطون نگاه می کرد. افلاطون سرش را برگرداند و مردم را دید که با نگاههای وحشت زده به او و فاینوس خیره شده اند. او دوباره به فاینوس نگاه کرد و با لحن محکم اما مهربانانه ای گفت: فاینوس! حالا راحت را در پیش بگیر و به خانه ات برو!

فاینوس با لحن مؤدبانه ای پاسخ داد: هر چه تو بگویی افلاطون! بعد برگشت و آهسته آهسته از میدان دور شد.

مردم که دیگر خطری در پیش رویشان نمی دیدند به سوی افلاطون آمدند اما افلاطون در گوشه میدان نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و در فکر فرو رفت.

مردم به روبروی او رسیدند و ایستادند، دو شاگردش کلودیوس و آکالس هم همراه آنها بودند.

حالا همه با حیرت گاهی افلاطون را نگاه می کردند و گاهی به یکدیگر خیره می شدند. هیچکس سر در نمی آورد که چرا افلاطون ناگهان نشست و در فکر فرو رفت؟!

لحظه هایی گذشت و دیگر غروب داشت می رسید که کلودیوس با صدای آرامی گفت: استاد! چرا نشسته اید و فکر می کنید؟!

افلاطون سرانجام سرش را بلند کرد و آهی کشید و در حالی که به نقطه دوری خیره شده بود با صدای خفه ای گفت: امروز به شخصیت و هویت و همه چیز خودم شک کردم!

همه چند لحظه ساکت ماندند و در حالی که به چهره متفکر افلاطون خیره مانده بودند سعی کردند از حرفش سر در آورند اما هیچکس چیزی نمی فهمید.

کلودیوس باز به حرف آمد و گفت: چرا استاد؟

افلاطون که همان طور توی خودش بود، پاسخ داد: یک مرد شرور و نادان که همه از دستش به عذاب آمده اند مرا دوست دارد و به حرف من گوش می دهد!

راستی چنین شخص نادانی چه چیزی در وجود من دیده است که این چنین از آن تاثیر گرفته است؟! من نگران خودم هستم! او به طور حتم از دریچه نادانی و شرارت خودش چیزی را در من کشف کرده و آن چیز، او را به سوی خودش کشیده است! یقین دارم آن چیز، خوب نیست و باید آن را در وجودم بیابم و نابود کنم!

همه مردم با حیرت بیشتری به همدیگر نگاه کردند، افلاطون همچنان توی خودش بود.

ارسطو، فیلسوف یونانی در سال سیصد و هشتاد و پنج پیش از میلاد در شهر «استاژیر» از شهرهای مقدونیه به جهان آمد و در سن هیجده سالگی وارد آکادمی علوم آتن شد که افلاطون بانی آن بود.

او در مدتی کوتاه، در همه علوم سرآمد شاگردان آکادمی شد و مورد توجه افلاطون قرار گرفت و افلاطون او را «عقل» نامید.

ارسطو مدت بیست سال در آکادمی به تحصیل ادامه داد ولی چون افلاطون شخصی بنام «اسپوسیپ» را جانشین خودش کرد، ارسطو رنجیده شد و به آسیای صغیر رفت و چندی بعد هم افلاطون درگذشت.

ارسطو در سال (۳۴۳) پیش از میلاد به فرمان فیلیپ، پادشاه مقدونیه، تربیت و آموزش پسر و ولیعهد او یعنی اسکندر را بر عهده گرفت و چهار سال به این وظیفه تازه ادامه داد.

اسکندر که بعدها یکی از بزرگترین جهانگیران تاریخ شد همه آموزش‌های استادش را با دل و جان پذیرفت و فقط در مورد روش حکومت با ارسطو اختلاف داشت چون ارسطو معتقد به حکومت دموکراسی و اسکندر معتقد به حکومت دیکتاتوری بود.

ارسطو در سال سیصد و سی و پنج پیش از میلاد مدرسه‌ای به نام «اپولون لیسین» که به «لیسه» معروف شد در آتن تاسیس کرد. در این مدرسه، تدریس ریاضی، در صدر تدریس دیگر علوم قرار داشت.

ارسطو می‌خواست تمامی علوم پیش از خودش و علوم معاصر خودش را نظم بدهد و سیستم‌بندی کند و برای این کار هر گروه از شاگردانش را مامور بررسی یکی از رشته‌های علوم کرد.

حاصل این کار بزرگ، دائرة المعارف «ارغنون» نام دارد.
رده بندی کتاب های ارسطو به این شرح است:

۱- شش رساله در منطق

۲- کتاب های طبیعی که دو کتاب «سماع طبیعی» و «کتاب النفس» را به عنوان مشهورترین آنها باید نام برد.

۳- کتاب های ماوراء الطبیعه

۴- کتاب های اخلاقی و سیاسی از جمله کتاب «اخلاق» که ارسطو آن را برای فرزندش نوشته و همچنین کتاب «سیاست»

۵- کتاب های فنی که بیشتر درباره فن خطابه و فن شعر است. ارسطو مردی خوش لباس و خوشگذران بود و سعی داشت از زندگی، بیشترین بهره را ببرد. او سرانجام در سال سیصد و بیست و دو پیش از میلاد درگذشت. در ضمن باید گفت که این فیلسوف در تاریخ به نام «معلم اول» معروف است.

ارسطو و دشمنانش

ارسطو در میان شاگردانش، از کنار مزرعه سرسبز گذشت و به دشت گسترده و پر از گل و گیاه رسید.

شاگردان قدیمی و جدیدش در دو سمت او و پشت سرش راه می رفتند و به حرف هایش گوش می دادند.

ارسطو با صدای بلندی گفت: «من تصمیم دارم همه رشته های علوم را بخش بندی کنم، همه شما باید در این کار به من کمک کنید، هر کدام از شما باید یکی از رشته ها را انتخاب و روی آن کار کنید، بررسی کلی کار و ثبت نتایج آن را خودم بر عهده خواهم گرفت.»

شاگردان او در حالی که به چهره فربه استادشان نگاه می کردند با دقت به حرف هایش گوش می دادند. ارسطو شنل نازک تابستانی به رنگ سفید بر تن داشت و سر بی مویش هم برهنه بود.

هنوز تا دامنه کوه کمی فاصله داشتند که صدای سم های اسبی را شنیدند و سرهایشان را برگرداندند.

فلیان یکی از شاگردان ارسطو، سوار بر یک اسب قهوه‌ای با سرعت جلو می‌آمد. ارسطو ایستاد و در حالی که به فلیان نگاه می‌کرد متفکرانه گفت: فلیان امروز به مدرسه نیامد و با ما همراه نشد اما حالا سوار بر اسب دارد جلو می‌آید! راستی او این اسب را از کجا آورده است؟

کلیاس قدیمی‌ترین شاگرد ارسطو که از سوی او به سرپرستی شاگردان دیگر تعیین شده بود، همان طور که فلیان و اسبش را نگاه می‌کرد، گفت: فکر نمی‌کنم این اسب مال خودش باشد، او می‌توانست پیاده هم بیاید و به ما برسد، نمی‌فهمم چرا با اسب آمده است!؟

در همین هنگام فلیان به ارسطو و شاگردانش رسید و اسب را نگه داشت و نفس‌زنان گفت: سلام استاد! من...

ارسطو حرف شاگردش را برید و با خونسردی گفت: آرام باش فلیان! آرام باش و حرف بزنی! من گوش می‌دهم.

فلیان نگاهی زودگذر به همدرس‌هایش که با کنجکاوی به او خیره شده بودند انداخت و سپس سعی کرد با آرامی حرف بزند. او به استادش گفت: فدریوس، عده‌ای را جلوی «لیسه» جمع کرده و دارد بر ضد شما خطابه می‌گوید، او شما را متهم به بی‌قیدی و عیاشی می‌کند و هرچه می‌تواند به شما بد می‌گوید! نگاهها به سوی ارسطو برگشت، همه در انتظار واکنش استادشان بودند.

ارسطو لبخندی زد و در همان حال چند لحظه در فکر فرو رفت. سپس سرش را بلند کرد و گفت: پیاده شو و با ما راه بیفت فلیان، امروز حرف‌های تازه‌ای دارم که همه باید به آن گوش بدهند.

کلیاس با تعجب پرسید: استاد! یعنی شما فدریوس گستاخ را که درست در جلوی مدرسه شما دارد بر ضد شما خطابه می‌گوید بی‌پاسخ می‌گذارید؟! آن مرد، بدخواه شماست و به موقعیت و دانش و شهرت شما حسادت می‌کند، همه، این را می‌دانند.

ارسطو با همان لبخند به کلیاس گفت: خونسرد باش کلیاس، در حال حاضر باید ساعتی در دشت قدم بزنی و سپس به شهر بازگردیم، من سال‌هاست فدریوس را می‌شناسم، او کسی نیست که به این زودی دم از ایراد خطابه فرو بندد و برود، او

منتظر من خواهد ماند. فلیان گفت: من این اسب را از یکی از دوستانم قرض گرفته‌ام تا خبر را به شما برسانم و اکنون باید اسب را به او برگردانم چون به اسبش نیاز دارد. ارسطو گفت: بسیار خوب، پس برو فلیان و در مدرسه منتظر من باش. فلیان سر اسب را برگرداند و با سرعت به سوی شهر تاخت و ارسطو باز به همراه شاگردانش به راه افتاد و به حرف زدن ادامه داد.

* * * * *

ظهر نزدیک بود که ارسطو به همراه شاگردانش به محوطه رویه‌روی آکادمی رسید. فدریوس روی یک کرسی چوبی ایستاده بود و همچنان برای رهگذران و شنونده‌هایی که تازه از راه می‌رسیدند با هیجان حرف می‌زد و از بدآموزی‌های آکادمی ارسطو و اندیشه‌های زیان بخش خود او حرف می‌زد.

ارسطو در میان شاگردانش، پشت سر مردم ایستاد تا فدریوس او را نبیند. بعد در حالیکه به حرف‌های فدریوس گوش می‌داد با دقت به چهره مردم خیره شد و سعی کرد اثر گفته‌های فدریوس را بر مردم، از حالت‌های چهره آنها بفهمد، آخر او روانشناس زبردستی هم بود.

چند لحظه گذشت و ارسطو متوجه شد که بعضی از مردم با شنیدن حرف‌های فدریوس در فکر فرو می‌روند اما بعضی دیگر خیلی زود به راه می‌افتند و بی‌اعتنا به حرف‌های آن مرد، از آنجا دور می‌شوند.

سپس او به فکر گذشته‌ها و زمانی که در آکادمی افلاطون با فدریوس همدرس بود افتاد. در آن زمان فدریوس که از خانواده ثروتمندی هم بود، همدرس‌هایش را اذیت و تحقیر می‌کرد و اکنون هم در همه جا به عنوان مرد فاسد زیانزد بود و هیچکس با او میانه‌ای نداشت.

ارسطو باز به چهره استخوانی فدریوس نگاه کرد، می‌دانست او تا آن زمان نتوانسته حتی یک کتاب بنویسد و تلاش‌هایش هم برای تاسیس یک مدرسه با شکست روبه‌رو شده است و اکنون هم زندگیش در فساد و تباهی می‌گذرد، پدرش ثروت زیادی برای او گذاشته بود.

ارسطو باز نگاهی به چهره مردم انداخت، با این‌که همه مردم از کارهای فدریوس باخبر بودند اما بعضی از آنها داشتند تحت تأثیر حرف‌های او قرار می‌گرفتند.

زمزمه شاگردان ارسطو هم دم به دم بلندتر می شد و ارسطو به خوبی فهمید که آنها دارند خشمگین می شوند. نگاهی به چهره یکایک شاگردانش انداخت و آنها ساکت شدند اما خشم در نگاههایشان موج می زد.

حالا فدریوس همچنان و بدون اینکه خسته شود به ارسطو بد می گفت و مردم را از فرستادن بچه هایشان به آکادمی او منع می کرد. لحظه هایی دیگر گذشت و ظهر رسید و ارسطو ناگهان از میان شاگردانش بیرون رفت و نگاه مردم به او افتاد و سپس فدریوس هم او را دید و جا خورد اما زود بر خودش مسلط شد و نگاه مسخره آمیزی به ارسطو انداخت و با لبخند گفت: خوب وقتی رسیدی استاد! آمده ام جلوی آکادمی ات تا حرف هایم را جلوی خودت بزنم اما تو گذاشتی و فرار کردی تا حقیقت را نشنوی! با این وجود، من حرف هایم را ادامه دادم تا برگشتی!

ارسطو بی اینکه خودش را ببازد با خونسردی به سوی فدریوس رفت و روبه روی او ایستاد.

شاگردان ارسطو و مردم با کنجکاوی و حیرت به این صحنه نگاه کردند و منتظر ماندند.

فدریوس می خواست باز حرف بزند اما با دیدن ارسطو در یک قدمی خودش، ساکت ماند و مات زده به او خیره شد. لحظه هایی در سکوت و انتظار و هیجان گذشت و ناگهان ارسطو شنل گران بها و کفش زیبایی را درآورد. سپس خم شد و کفش را برداشت و در شنل پیچید و شنل و کفش را به سوی فدریوس دراز کرد و با لبخند گفت: بگیر فدریوس! مال تو! با این که مرد ثروتمندی هستی ولی این شنل و این کفش هم بهای زیادی دارد، من هر دو را به عنوان هدیه به تو می دهم!

چشمان فدریوس از تعجب گشاد شد و در همین موقع مردم و شاگردان ارسطو هم بهت زده شدند.

با این که پشت ارسطو به مردم و شاگردانش بود، حدس زد که آنها هم از این کارش حیرت کرده اند.

پس فوری با صدای بلندی گفت: «از تو متشکرم فدریوس که از صبح تا ظهر، جلوی آکادمی من به من بد گفتی! این کار تو باعث شد تا مردم اطمینان بیشتری به من پیدا کنند و باز هم بچه هایشان را به آکادمی من بفرستند! یقین دارم از فردا، عده

شاگردان من بیشتر خواهد شد! چون تو آنقدر از هر حیث فاسد و بد هستی و در این مورد میان مردم شهرت داری که به هر کس بد بگویی، او به عنوان مردی خوب و پاک و نیک اندیش مورد توجه همه قرار می‌گیرد و اگر هم از کسی تعریف بکنی او منفور مردم خواهد شد! پس من از تو متشکرم که از من تعریف نکردی و به من بد گفتی، اکنون هم می‌توانی باز به حرف‌هایت ادامه بدهی!»

گویی پاهای فدریوس سست شد و مردم هم با صدای بلند شروع به خندیدن کردند.

* * * * *

ارشمیدس در سال دویست و هشتاد و هفت پیش از میلاد مسیح در شهر «سیراکوز» پا به جهان گذاشت و بعدها به شهر اسکندریه مصر رفت. او در آن شهر که مرکز دانش آن زمان بود با دانشمندان بسیاری طرح دوستی و همکاری علمی ریخت و سرگرم پژوهش‌های گوناگون شد. پس از مدتی، او سرآمد دانشمندان زمان خودش شد و در پژوهش‌هایش به اندازه‌ای پیشرفت کرد که به عنوان داناترین دانشمند زمانه، مورد تحسین خاص و عام قرار گرفت.

او نسبت به دانشمندان معاصرش بسیار جلو بود و در واقع او را باید استاد بسیاری از ریاضی‌دانان و فیلسوفان دوران بعد، از جمله استاد نیوتن^(۱) و دکارت^(۲) دانست.

بسیاری از نویسندگان قرن‌های بعد، ارشمیدس را هزار سال از زمانه خودش پیشروتر دانسته‌اند و گفته‌اند که اگر معاصرانش، پژوهش‌ها، گفته‌ها و آثار او را می‌فهمیدند دانش ریاضی در قرن سوم پیش از میلاد یعنی زمان زندگی ارشمیدس، به پایه و پیشرفت ریاضیات قرن هیجدهم بعد از میلاد می‌رسید.

«پیرارد» مترجم آثار ارشمیدس، او را هومر^(۳) ریاضی‌دانان جهان نامیده است. همچنین او را به همراه نیوتن، بزرگترین ریاضی‌دان جهان می‌دانند.

ارشمیدس سطح و حجم کره و استوانه و مخروط را محاسبه کرد. نخستین کتاب او «بحث در تعادل اجسام» است که در این کتاب، ویژگی‌های ثقل و اهرم را توضیح داده است. بعد از این کتاب، «علم تعادل مایعات» را نوشت.

۲- ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی

۱- دانشمند انگلیسی و کاشف جاذبه زمین.

۳- شاعر یونان باستان و سراینده «ایلیاد و اودیسه»

زندگی و کار و مرگ ارشمیدس خود داستانی گیرا و پندآموز است.

پیروزی یا شکست

ارشمیدس از خانه‌اش بیرون آمد، با این‌که ظهر تابستان بود و از آسمان و زمین گرما می‌بارید مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ سراسیمه در کوچه‌ها می‌دویدند و دنبال محلی برای پنهان شدن می‌گشتند. سپاهیان «مارسلوس» سردار رومی لحظه به لحظه حلقه محاصره شهر را تنگ‌تر می‌کردند و مدافعان شهر بیهوده سعی داشتند از روی برج‌ها و باروها، به سوی آنان تیراندازی کنند.

ارشمیدس سرعتش را بیشتر کرد، مردم با دیدن او دورش را گرفتند. هر کس چیزی می‌گفت:

- استاد! فکری به حال ما بکن.

- هیرون، شاه سیراکوز دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید.

- ممکن است مردم را تنها بگذارد و فرار کند!

ارشمیدس در حالی که در میان مردم راه می‌رفت داد زد: مگر دیوانه شده‌اید؟! او به کجا می‌تواند فرار کند؟! شهر در محاصره سپاهیان رومی است! همه می‌دانید که من در اسکندریه زندگی می‌کنم اما هیرون چند روز پیش با شنیدن خبر نزدیک شدن سپاه رم، مرا به سیراکوز دعوت کرد، حالا هم باید فکری برای شکستن محاصره شهر بکنیم وگرنه همه قتل عام خواهیم شد!

یک نفر از میان مردم داد زد: تسلیم! باید تسلیم شویم!

صدای دیگری که از صدای اولی بلندتر بود، گفت: بله، اگر تسلیم شویم همه در امان خواهیم بود! مارسلوس با مردم شهری که تسلیم شود کاری ندارد.

در همین هنگام همه به میدان بزرگ شهر رسیدند، میدان از مردم موج می‌زد. همه با دیدن ارشمیدس راه باز کردند و او به سوی سکوی میان میدان رفت.

سر و صداها از هر سو بلند بود:

- تسلیم! باید تسلیم شویم و جانمان را نجات دهیم!

در همین هنگام هیرون پادشاه سیراکوز سوار بر اسب بلندش از دور پیدا شد. مردم فوری راه باز کردند و او در جلوی سردارانش به میان میدان نزدیک شد. سر و

صدای مردم بلندتر شد:

- ما باید تسلیم شویم!

- اگر مقاومت کنیم سردار رومی همه ما را می‌کشد!

هیرون فریاد کشید: اگر هم تسلیم شویم همه ما را می‌کشد! مارسلوس رحم

سرش نمی‌شود!

مردم با خشم فریاد زدند: تسلیم! تسلیم! تسلیم! تیرهای ما کوچکترین اثری بر

زره و کلاهخود سربازان رومی ندارد! آنها به زودی به شهر می‌ریزند.

در همین موقع نگاه هیرون به ارشمیدس که روی سکوی میان میدان ایستاده بود

افتاد و فوری از اسب پایین پرید و به سوی او رفت و در کنارش ایستاد.

مردم حالا با خشم به اندام بلند هیرون که در زره آهنین قوی‌تر به نظر می‌رسید

نگاه می‌کردند.

هیرون بی‌توجه به خشم مردم دستش را دور شانه ارشمیدس انداخت و با

صدای بلندی گفت: هر چه را که ارشمیدس بگوید من می‌پذیرم!

همه نگاهها به روی چهره ارشمیدس افتاد، ارشمیدس با صدای بلندی گفت:

من همه فکرها را کرده‌ام، از هفته پیش که برای طرح نقشه دفاع شهر به سیراکوز

آمدم در فکر اختراعاتی هستم که اگر عملی شود شهر نجات خواهد یافت. هیرون

که حالا سردارانش هم پشت سرش ایستاده بودند گفت: چه اختراعاتی؟!

ارشمیدس پاسخ داد: مردم درست می‌گویند که تیر سربازان ما بر زره و کلاهخود

سربازان رومی اثری ندارد، من پنج نجار و سه آهنگر لازم دارم تا طی یک شبانه روز

منجنیق‌هایی بسازم که بر روی برج و باروی شهر نصب شود و سپاه روم را

سنگباران کند.

هیرون گفت: من به کار تو اطمینان دارم، فقط باید یک روز دیگر مقاومت کنیم،

فقط یک روز دیگر!

ارشمیدس گفت: درست است.

هیرون با خوشحالی پاسخ داد: نجارها و آهنگرها تا چند لحظه دیگر حاضر

خواهند بود و ما هم تا یک روز دیگر مقاومت می‌کنیم.

ارشمیدس رو به مردم کرد و داد زد: من از این لحظه تا ظهر فردا بدون یک لحظه

توقف کار می‌کنم و منجنیق‌ها را فردا همین موقع تحویل می‌دهم!
 همه مردم با شنیدن حرف ارشمیدس ساکت شدند، آنها می‌دانستند که
 ارشمیدس نه تنها حرف بیهوده‌ای نمی‌زند بلکه دانشمندی است که هرگونه
 ابتکاری از او بر می‌آید.

هیرون که اثر حرف‌های ارشمیدس را بر روی مردم به خوبی حس کرد خوشحال
 شد و با صدای محکمی گفت: همه ما از هم اکنون در اختیار تو خواهیم بود دوست
 من، ما اگر یک شبانه‌روز دیگر مقاومت کنیم همه چیز درست خواهد شد.
 مردم به جنب و جوش افتادند، چوب و آهن و ابزار کار طی مدت کوتاهی آماده
 شد، همه شروع به کار کردند.

* * * * *

سپاه مارسلوس آخرین پایداری سربازان سیراکوز را که از روی باروها همچنان به
 تیراندازی سرگرم بودند درهم شکست.
 تیراندازان سیراکوز یکی پس از دیگری هدف کمانداران رومی قرار می‌گرفتند و
 از سر دیوارهای بلند شهر به پایین سرنگون می‌شدند.
 مدافعان سیراکوزی که می‌دیدند سربازان رومی با نردبان در حال بالا آمدن از
 حصار شهر هستند از توی برج‌ها بیرون می‌آمدند تا خودشان را نجات دهند اما
 کمانداران رومی که با دقت سراسر حصار را زیر نظر داشتند، با یک تیر آنها را سر
 جایشان خشک می‌کردند. حالا مارسلوس از سمت جنوب و غرب حصار، شهر را
 مورد حمله قرار داده و سربازانش در حال بالا آمدن بودند.
 هیرون پادشاه سیراکوز که می‌دانست شهر تا چند لحظه دیگر به تسخیر سربازان
 رومی در می‌آید از کاخش بیرون آمد و به سوی میدان مرکزی شهر تاخت.
 در همین موقع مردم را دید که پنج منجنیق بزرگ را به سوی حصار شهر
 می‌بردند. او که یقین داشت، ارشمیدس در موقع معین کارش را تمام خواهد کرد
 لبخندی زد.

سربازان ذخیره و مردم هم سعی داشتند هر چه زودتر منجنیق‌ها را به روی
 حصار برسانند.

در همین هنگام نگاه هیرون به ارشمیدس افتاد که در پیشاپیش مردم راه می‌رفت

و فریاد می‌زد: زودتر! زودتر! رومی‌ها دارند از دیوارهای غربی و جنوبی بالا می‌آیند!

هیرون با اسب سیاهش به میان مردم زد و سپس از اسب پایین پرید و افسار اسبش را به دست یک جوان داد و به کمک سربازان و مردم رفت و شانه‌اش را زیر یکی از منجیق‌ها قرار داد.

مردم که هیرون را در میان خودشان دیدند گویی نیرویی تازه در خودشان حس کردند و تکاپویشان چند برابر شد. حالا همه با شور و شوق آمیخته به دلهره و ترس زور می‌زدند تا منجیق‌ها را هر چه زودتر به بالای حصار برسانند. ترس از مرگ نیروی همه را زیادتر کرده بود. دهها اسب، الاغ و شتر هم سنگ‌های بزرگ را به سوی حصار می‌بردند، دیگر ظهر داشت نزدیک می‌شد و سربازان رومی یقین داشتند که درست سر ظهر در شهر خواهند بود.

نخستین منجیق که شروع به پرتاب سنگ کرد چهار سرباز رومی را که درست به سر حصار رسیده بودند به پایین انداخت.

بعد سه منجیق دیگر در سمت جنوب و غرب شروع به سنگ پرانی کردند. حالا مردم به کمک چهارپایان و یا به تنهایی، هر چه سنگ به دستشان می‌آمد به بالای حصار می‌بردند و پشت هر منجیق کوهی از سنگ انبار شده بود.

هیرون، ارشمیدس و سرداران در یک برج ایستاده بودند و از سوراخ‌های برج، سربازان رومی را می‌دیدند که با ناباوری به این سو و آن سو می‌پریدند اما سنگ‌های سنگین به آنها مهلت نمی‌داد و روی سرشان فرود می‌آمد و کلاهخودشان را در سرشان فرو می‌کرد و یا زره آنها را بر سینه و یا پشتشان می‌دوخت!

حالا رومی‌ها پشت سر هم بر زمین می‌افتادند، به کار افتادن ناگهانی منجیق‌ها آن چنان غافلگیرکننده بود که کوچک‌ترین فرصت فرار را از آنها گرفت، آنها هرگز در خواب هم نمی‌دیدند که مردم شهر سیراکوز چنین منجیق‌هایی داشته باشند.

فریاد شادی مردم هیجان زده از هر سو بلند بود، شهر داشت نجات پیدا می‌کرد. مارسلوس سردار رومی با زحمت عقب نشست.

ارشمیدس در دهانه یکی از ده کوچه‌ای که به میدان اصلی شهر می‌پیوست نشسته بود و متفکرانه به یک مخروط که با انگشت روی کف خاکی کوچه کشیده بود نگاه می‌کرد، نگاهش گاهی روی نوک مخروط خیره می‌ماند و گاهی به سوی قاعده آن کشیده می‌شد و هر لحظه بیشتر در فکر فرو می‌رفت.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد و مردم در سراسر میدان در زیر نور فانوس‌ها به جشن و پایکوبی به خاطر پیروزی بزرگشان بر رومی‌ها سرگرم بودند، همه شهر هم آذین‌بندی شده بود و مردم با شربت‌های رنگارنگ و نان‌های شیرینی از هم پذیرایی می‌کردند.

ارشمیدس گویی کوچک‌ترین صدایی از اینهمه غوغا نمی‌شنید، تمام فکرش به مطالعه تازه‌ای بر روی مخروط متمرکز شده بود.

مردم پیروزی خودشان را مدیون فکر و اختراع ارشمیدس می‌دانستند اما هر چه نگاه می‌کردند او را میان خودشان نمی‌یافتند.

هیرون و سردارانش هم میان میدان، سرگرم جشن و شادی بودند و هیچکس باور نمی‌کرد که ارشمیدس در دهانه دور افتاده‌ترین کوچه میدان در حال مطالعه است. حالا با فرا رسیدن شب، غوغای شادی هم بلندتر می‌شد، مردم شهر، هرگز اینهمه خوشی و شادمانی را به یاد نداشتند.

گویی آن شب خواب به چشم کسی نمی‌آمد و قرار نبود هیچکدام از مردم شهر لحظه‌ای بخوابند.

ارشمیدس دست راستش را زیر چانه‌اش گذاشت و سنگ کوچکی برداشت و روی نوک مخروط گذاشت، حس می‌کرد دارد به هدفش نزدیک می‌شود، او که سال گذشته سطح مخروط را محاسبه کرده بود، حالا داشت مطالعه تازه‌ای را روی این شکل هندسی انجام می‌داد.

ناگهان حس کرد شهر درهم جوشید، یک لحظه سرش را بالا برد و نگاهی به میدان انداخت. نه! این جنب و جوش دیگر نشانه شادی نبود! داشت اتفاقی می‌افتاد!

ارشمیدس از جا پرید و راست ایستاد، مردم سراسیمه و با سر و صدا به سوی کوچه‌های دور و بر میدان می‌دویدند، پدرها و مادرها سعی داشتند بچه‌هایشان را بغل کنند تا در زیر دست و پای مردم له نشوند.

زن‌ها جیغ می‌زدند و مردها سعی داشتند خودشان را به جای امنی برسانند، رومی‌ها از سرگرم شدن و سهل‌انگاری مردم و مدافعان شهر بهره‌گرفته و ناگهان به شهر یورش آورده بودند.

هیرون و سردارانش هم به سوی کاخ فرار کردند و رومی‌ها از چهار سمت به سوی میدان پیشروی کردند.

ارشمیدس نخستین سرباز رومی را دید که از کوچه روبه‌روی کوچه‌ای که او کنارش ایستاده بود بیرون آمد و بعد خیل سربازان از کوچه‌های دیگر آن سمت بیرون زدند.

یک لحظه فکری از ذهن ارشمیدس گذشت! پاسخ مسئله‌اش را داشت می‌یافت! فوری سر جایش نشست تا پاسخ را به طور کامل در آورد و بعد فرار کند! می‌دانست ممکن است آنچه را با آن همه فکر و سختی دارد به دست می‌آورد در یک لحظه فراموش کند و همه زحماتش به هدر برود. حالا مردم سراسیمه و وحشت زده از هر سو می‌گریختند.

ارشمیدس نفس بلندی از شادی کشید و سنگ دیگری را برداشت و روی قاعده مخروط گذاشت، او تا لحظه‌ای دیگر پاسخ را می‌یافت.

در همین موقع دو پای کلفت را که تا زانو با ساق بند لاستیکی پوشیده شده بود روبه‌روی خودش دید. فوری سرش را بلند کرد، یک سرباز رومی که زره بر تن و کلاهخود بر سر داشت جلوی رویش ایستاده بود و شمشیری برهنه و خون‌آلود در دست داشت!

ارشمیدس، چشمان سرباز را دید که با کنجکاو به مخروط نگاه می‌کرد، معلوم بود هیچ چیزی از این شکل هندسی نمی‌فهمید. بعد ناگهان با ته کفشش مخروط را از روی خاک پاک کرد!

ارشمیدس داد زد: احمق! چرا این کار را کردی؟! داشتم پاسخ مسئله را پس از مدت‌ها مطالعه در می‌آوردم!

سرباز با تعجب به ریش سیاه و سفید و چهره پرچین ارشمیدس نگاه کرد و بعد با انگشتش میدان را نشان داد و گفت: مگر کوری یا دیوانه‌ای؟! چرا فرار نکردی؟!

ارشمیدس به میدان نگاهی انداخت، تعداد زیادی جسد را دور و بر میدان دید. بعد باز رو به سرباز رومی کرد و داد زد: اینها چه گناهی داشتند؟!

سرباز بی این‌که پاسخی بدهد شمشیرش را بالا برد و عقب کشید و نوکش را در سینه ارشمیدس فرو برد. نوک شمشیر از پشت ارشمیدس درآمد و او بی اینکه فریادی بزند به سوی زمین خم شد.

سرباز، شمشیر را از سینه او بیرون کشید و ارشمیدس درست همان جایی که تا چند لحظه پیش سرگرم مطالعه روی مخروط بود افتاد و خون از سینه‌اش بیرون زد و با خاک مخروط درهم ریخته، درهم رفت.

سرباز هم با بی‌اعتنایی از او دور شد تا در کنار دیگر سربازان رومی به کشتن مردم شهر ادامه بدهد!

داستان دیگری از ارشمیدس

هیرون پادشاه سیراکوز تاجی از طلا به زرگری سفارش داد. زرگر تاج را ساخت و به هیرون تحویل داد اما هیرون حدس زد که مرد زرگر به جای زر ناب مقدار زیادی نقره هم در ساختن تاج به کار برده است. هیرون از ارشمیدس خواست که بدون شکستن تاج، حقیقت را مشخص کند.

ارشمیدس در فکر کشف کار زرگر بود که روزی در خزینه حمام به هنگام فرو رفتن در آب، به کشف معروفش دست یافت: «هر جسمی که در مایعی غوطه‌ور شود از پایین به بالا فشاری بر آن وارد می‌شود که با وزن مایع جا به جا شده متعادل است» یا به کلام روشن‌تر: «هر جسمی که در آب قرارگیرد به اندازه وزن آب حجم همان جسم سبک‌تر می‌شود» ارشمیدس سپس با بهره‌گیری از این آزمایش و انداختن تاج در آب متوجه شد که تاج از زر ناب ساخته نشده و فلز دیگری در آن به کار رفته و به این ترتیب مرد زرگر مجازات شد. پس از این رویداد بود که ارشمیدس کتاب «علم تعادل مایعات» را نوشت.

کلودیوس گالن معروف به جالینوس، پزشک معروف یونانی در سال (۱۳۱) میلادی در «پرگاموس» واقع در آسیای صغیر پا به جهان گذاشت.

پدر جالینوس معمار ثروتمند و مشهوری بود و پسرش را در سن هفده سالگی به فراگیری دانش پزشکی تشویق کرد. جالینوس با علاقه و تلاش به تحصیل ادامه داد و سرانجام در سن بیست و هفت سالگی، در شهر اسکندریه مصر فارغ التحصیل شد و به زادگاهش بازگشت.

او در سال (۱۵۸) میلادی پزشک ویژه گلاادیاتورها^(۱) شد و ضمن درمان زخم‌های این برده‌های بی‌گناه، با کار تشریح آشنایی پیدا کرد. چهار سال بعد به رم رفت و در آنجا به شهرت زیادی رسید و پزشک ویژه امپراتور رم شد، اما پس از چند سال، به علت کارشکنی و حسادت پزشکان رومی، به پرگاموس بازگشت.

درخواست‌های پی در پی امپراتور رم، باعث شد تا او دوباره به رم رفت و تا پایان زندگی‌اش در همان جا ماند.

جالینوس در سال (۲۰۰) میلادی در سن (۶۹) سالگی درگذشت.

او نخستین پزشکی است که درباره بیماری‌های روانی به پژوهش پرداخته و در این باره نوشته‌هایی هم دارد.

این پزشک معروف حدود چهارصد کتاب و رساله نوشته اما بیشتر آنها از میان رفته است.

۱- گلاادیاتورها برده‌های آفریقایی و یا از نژادهای دیگر غیر اروپایی بودند که برای سرگرمی یونانی‌ها و رومی‌ها به جنگ با هم وادار می‌شدند.

درباره جالینوس هم به مانند بیشتر انسان‌های معروف و بزرگ داستان‌هایی بر سر زبان‌هاست که به برخی از کتاب‌ها هم راه یافته است. در اینجا داستانی را که نشانه‌ای از شخصیت اوست بازآفرینی کرده‌ایم.

جالینوس و مرد دانشمند و مرد نادان

جالینوس از خانه‌اش بیرون رفت، بعد از ظهر یکی از روزهای سرد پاییز بود و جالینوس برای معاینه روزانه یکی از بیمارانش به خانه او می‌رفت. مردم از کوچک و بزرگ و پیر و جوان با دیدن جالینوس به او سلام می‌کردند و احترام می‌گذاشتند. جالینوس که دیگر گام به سنین پیری گذاشته بود و نمی‌توانست با چابکی راه برود، آهسته آهسته قدم بر می‌داشت.

موهای بلند و سفید او و ریش پرپشتش ابهت او را بیشتر می‌کرد. کم کم به سرکوچه رسید و به خیابان شن ریزی شده و بزرگی رسید، خیابان شلوغ بود و مردم، کالسکه‌ها، چهارچرخه‌های چوبی و اسب سواران در حال رفت و آمد بودند.

جالینوس آرام آرام در کنار خیابان به راهش ادامه داد. از چند روز پیش احساس خستگی زیادی می‌کرد و اکنون می‌خواست پس از معاینه بیمارش که زمین گیر بود و نمی‌توانست از جا تکان بخورد، زود به خانه‌اش برگردد و استراحت کند. چند قدم دیگر که جلو رفت ناگهان نیکوس دوست قدیمی و همدرس دوران نوجوانی و جوانیش را دید که از روبه‌رو می‌آمد و نوکرش هم پشت سرش راه می‌رفت.

جالینوس با دیدن دوست دانشمندش ایستاد و نیکوس هم او را دید و در حالی که از خشم نفس نفس می‌زد تندتند گفت: سلام، می‌بینی چه دور و زمانه‌ای شده! نوکر من...

جالینوس که حس کرد دوستش خیلی آشفته است دست راستش را روی شانه او گذاشت و با حالتی آرام بخش پرسید: چه شده دوست من؟! هرگز تو را اینهمه ناراحت ندیده بودم، آرام باش! اول سعی کن آرام بشوی و بعد حرف بزنی. نیکوس با دیدن دوست و همدرس قدیمی و همکار کنونی‌اش کمی آرام شد و

نفس بلندی کشید و به نوکرش اشاره کرد و گفت: نوکرم را برای انجام کاری به میدان بزرگ فرستاده بودم، یک گدای سمج جلوش را گرفته و از او چیزی خواسته و چون او چیزی نداشته که به گدا بدهد، از گدای قوی هیکل کتک مفصلی خورده است! جالینوس با تعجب به چهره والوس نوکر نیکوس که از اهالی افریقای شمالی بود نگاه کرد. چند جای چهره و پیشانی والوس ضرب دیده و ورم کرده بود.

سپس جالینوس رو به دوستش کرد و گفت: خب، تو که خودت پزشک هستی می توانی با کمی آب جوشیده و پارچه تمیز ضرب دیدگی چهره والوس را درمان کنی، پس با این حالت خشمگین به کجا می روی؟

نیکوس دوباره خشمگین شد و با صدای بلندی گفت: می روم حساب آن گدای وقیح را برسم! با وجودی که سنی از من گذشته اما تو بهتر از هر کس می دانی که همچنان نیرومند هستم! حق گدا را کف دستش می گذارم!

جالینوس نگاه معنی داری به اندام بلند و قوی و ریش سفید دوستش انداخت و پس از لحظه ای گفت: مگر دیوانه شده ای مرد؟! تو بزرگتر و محترم تر از آن هستی که با یک گدای بی سر و پا در بیفتی! از کجا که آن گدا به تو توهین نکند و آبرویت را نبرد؟

نیکوس نگاه خشمناکی به جالینوس انداخت و داد زد: عجب حرفی می زنی! یک گدا، نوکر آدمی مثل مرا که میان مردم شهر آن همه شهرت و احترام دارم کتک بزند و من دست روی دست بگذارم؟! مگر آن گدا جرات دارد به من بی احترامی کند؟!

سپس خواست به راه بیفتد اما جالینوس جلوش را گرفت و گفت: صبر کن نیکوس! صبر کن! تو اکنون خشمگین هستی و نمی فهمی داری چه کار می کنی؟! تو بزرگ تر و محترم تر از آن هستی که با هر آدم بی سر و پایی در بیفتی! کاری نکن که میان مردم بی اعتبار شوی!

نیکوس دوباره به نوکرش که همچنان ساکت بود نگاهی انداخت و با همان حالت آشفته و خشمگین داد زد: نه، من باید حساب این گدا را برسم! رهگذران که جالینوس و نیکوس را می شناختند می ایستادند و با کنجکاوی و تعجب به این جر و بحث گوش می دادند.

جالینوس نگاهی به مردم که لحظه به لحظه بیشتر می شدند انداخت و گفت:

دور و برت را نگاه کن! مردم دارند دور ما جمع می‌شوند! سعی کن خشم را از خودت دور کنی، تو دوست قدیمی من هستی و نمی‌خواهم به خاطر حماقت یک انسان نادان، جلوی چشم مردم بی‌آبرو شوی! یک انسان عاقل که نباید با یک نادان درافتد.

نیکوس بی توجه به حرف‌های جالینوس، سرش را به سوی نوکرش برگرداند و با همان خشم گفت: زود باش راه بیفت! گدا را به من نشان بده تا حقش را کف دستش بگذارم!

دو نفری باز به راه افتادند و مردم هم با کنجکاوی با آنها همراه شدند. جالینوس هم که نمی‌خواست دوست قدیمی‌اش را در آن حال آشفتگی رها کند دنبالش رفت.

حالا هر چه جلوتر می‌رفتند عده زیادتری در پی آنها به راه می‌افتادند. لحظه‌ای بعد به میدان بزرگ شهر رسیدند و والوس نوکر نیکوس گدای قوی هیکل و بلند قدی را که در گوشه جنوبی میدان ایستاده بود و از رهگذران گدایی می‌کرد نشان داد و گفت: همین است! همین مرد مرا کتک زد.

نیکوس خشمگین‌تر شد و به سوی گدا رفت، جالینوس سعی کرد جلوش را بگیرد اما هنوز به او نرسیده بود که نیکوس به مرد گدا رسید و یقه او را گرفت و داد زد: گدای نفرین شده پست! نوکر مرا می‌زنی!؟

گدای تنومند اول کمی جا خورد و بعد نگاهش به نوکر نیکوس که ساعتی پیش او را کتک زده بود افتاد و همه چیز را فهمید.

فوری با دست راستش مچ دست نیکوس را گرفت و چنان فشاری به آن داد که فریاد نیکوس بلند شد.

نوکر هم جلو پرید و خواست اربابش را از دست گدا نجات دهد اما گدا با پای راستش لگد محکمی بر زانوی نوکر زد و او را به عقب پرت کرد.

نیکوس داد زد: گدای بی همه چیز!

گدا این بار با کف دستش محکم بر سینه نیکوس زد و پیش از اینکه او بتواند حرفش را تمام کند او را بر زمین انداخت!

جالینوس جلو رفت و نشست و دست دوستش را گرفت و مردم هم به سوی مرد گدا که فحش می‌داد و می‌خواست دوباره به نیکوس و نوکرش یورش ببرد هجوم

بردند و او را محکم نگه داشتند.

جالینوس در حالی که سعی داشت دوستش را از زمین بلند کند با ناراحتی گفت: بلند شو مرد! بلند شو! بعد از پنجاه سال دوستی و رفت و آمد با تو، تازه در این لحظه فهمیدم تو دانشمند نیستی بلکه مردی نادان هستی! درست مثل این گدا! نیکوس که دیگر جرات نداشت به گدا نزدیک شود داد زد: حالا تو هم وقت پیدا کرده‌ای و به من توهین می‌کنی؟!

جالینوس فوری پاسخ داد: اگر نادان نبودى با یک نادان در نمی‌افتادی و خودت را این چنین بی‌آبرو نمی‌کردی! مرا بگو که پنجاه سال در مورد تو اشتباه می‌کردم! حالا مرد گدا همچنان فحش می‌داد و می‌خواست به سوی نیکوس و نوکرش حمله کند.

داستان‌های دیگری درباره جالینوس

درباره جالینوس و دانش و عقل و فهم او داستان‌های دیگری هم بر سر زبان‌هاست. یکی از این داستان‌ها را جلال‌الدین مولوی شاعر بزرگ ایرانی، در کتاب مثنوی معنوی به شعر درآورده است.

داستان چنین است که روزی جالینوس با گروهی از شاگردانش در حال رفتن بود. ناگهان مرد دیوانه‌ای از روبه‌رو پیدا شد و بی‌اعتنا به آن همه آدم‌هایی که همراه جالینوس بودند به سوی جالینوس آمد و رو در روی او ایستاد و با خوشحالی در چهره‌اش خیره شد و به او لبخند زد و خندید.

جالینوس فوری به خانه برگشت و دارویی را که ویژه درمان جنون بود برداشت و خورد.

شاگردانش با حیرت علت خوردن این دارو را از او پرسیدند.

جالینوس گفت: مرد دیوانه از میان همه شما، فقط مرا دید و از من خوشش آمد و همین کار آن مرد نشان می‌دهد که من هم دیوانه‌ام! چون یک دیوانه، دیوانه دیگر را خوب می‌شناسد و از او خوشش می‌آید! من امروز فهمیدم که اگر هم دیوانه کامل نباشم عقل درستی ندارم!

بزرگمهر حکیم ۷

بزرگمهر (بوذرجمهر) وزیر انوشیروان ساسانی بود، او از حکیمان و دانشمندان زمانه خودش به شمار می‌رفت و داستان‌هایی درباره او بر سر زبان‌هاست. سیاست و پندها و کردار او تا حدود زیادی باعث کاهش ستم درباریان ساسانی بر مردم می‌شد.

بزرگمهر در شهر «کش» و به گفته بعضی در شهر «نخشب» که هر دو از شهرهای ماوراءالنهر است پا به جهان گذاشت و در دوران جوانی با گروهی از دوستانش به مداین پایتخت حکومت ساسانی رفت.

داستان اصلی زندگی او، داستان راه یافتن او به کاخ انوشیروان و رسیدن به مقام وزارت است.

بزرگمهر و انوشیروان

انوشیروان روی تخت زرینش جا به جا شد و از میان پنجره بزرگ تالار نگاهی به باغ قصر انداخت. نسیم خنکی که می‌وزید و از میان درخت‌های سرسبز باغ می‌گذشت، توی تالار هم می‌خزید و چهره پادشاه را نوازش می‌داد.

انوشیروان نگاهش را به سوی وزیرش که روبه‌روی او برکرسی زرینی نشسته بود برگرداند و آهی کشید و گفت: چه صبح زیبایی! چه بهار دل‌انگیزی! هر چند انسان به بعضی از رازهای طبیعت پی برده اما هنوز چه چیزهایی که بر ما انسان‌ها روشن نشده است.

وزیر دو دستش را بر سینه گذاشت و تعظیمی کرد و با صدای بلندی گفت: درست می‌فرمایید! حتی پیشگویان و فالگیران و فیلسوفان هم که ادعای دانستن

می‌کنند نمی‌توانند بگویند که تقدیر و آینده هر کسی چیست؟! تنها خداست که همه چیز را می‌داند.

انوشیروان در فکر فرو رفت، وزیر همین طور به او خیره مانده بود، اما ناگهان متوجه شد که چهره پادشاه درهم رفت، گویی غمی ناگهانی درون او را پر کرد. در همین هنگام صدای خفه انوشیروان بلند شد: ای وزیر پرسشی از تو دارم! وزیر باز دو دستش را بر روی سینه گذاشت و تعظیمی کرد و گفت: در خدمت شاهنشاه!

انوشیروان لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: تو که در مقام وزیر ملک هستی و وظیفه حل دشواری‌ها را بر عهده داری باید از مردم معمولی و حتی دانشمندان و فیلسوفان بیشتر بدانی، این طور نیست؟!

وزیر، همچنان دست بر سینه گفت: چه پیش آمده که شاهنشاه به فکر آزمودن من افتاده‌اند، من در مدت انجام وظیفه، نشان داده‌ام که هر چه از دستم برآید، برای حل دشواری‌ها انجام خواهم داد.

انوشیروان سری تکان داد و گفت: پرسشی از تو دارم، به من بگو تقدیر و سرنوشت چیست و چگونه می‌توان سرنوشت خود را فهمید؟! دو روز هم به تو مهلت می‌دهم تا در این باره فکر و تحقیق بکنی وگرنه تو را از مقام وزارت عزل می‌کنم و به زندان می‌اندازم!

وزیر ناگهان جا خورد، چند لحظه با بهت و حیرت به چهره انوشیروان خیره ماند. او را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست حرفش جدی است. به یاد آن همه کشتارها و خون‌ریزی‌های انوشیروان افتاد. هنوز چند سالی بیشتر از کشتار مزدکیان^(۱) نمی‌گذشت.

وزیر سرانجام با صدای خفه‌ای گفت: ولی من در این باره چیزی نمی‌دانم شاهنشاه!

انوشیروان خشمگین شد و داد زد: پس تو چگونه وزیری هستی؟! همین که گفتم! دو روز مهلت داری تا پاسخ درست و شایسته‌ای به من بدهی!

۱- مزدک و پیروانش معتقد به تساوی حقوق مردم از هر صنف و طبقه بودند و در زمان پدر انوشیروان نفوذ زیادی هم به دست آوردند اما انوشیروان آنها را قتل عام کرد.

وزیر در خودش فرو رفت، بدبختی و سیه روزی خودش را جلوی چشمانش می دید. پیش خودش گفت: آیا تقدیر و سرنوشت من این است که در زندان بپوسم؟! نمی دانم! پس چگونه می توانم بگویم سرنوشت و تقدیر چیست و پادشاه چگونه می تواند سرنوشت خودش را تعیین کند؟! *

*** **

وزیر متفکر و دلواپس، در میان همراهانش به سوی خانه می رفت، آن غروب، برایش از همه غروب ها غم انگیزتر به نظر می رسید، همان طور که سوار بر اسب، در میان کوچه و بازار راه می پیمود، یک لحظه از فکر این که سرنوشتش چه خواهد شد رها نمی شد!

کم کم داشت به خانه اش می رسید، همراهانش که به خوبی حس می کردند او از چیزی غمگین است سعی داشتند کم تر با او حرف بزنند. وزیر به کوچه بزرگی که خانه اش در آن قرار داشت پیچید و در همین هنگام مرد میانه سال و بلند قدی را روبه روی خودش دید اما بی اعتنا به او خواست بگذرد و به سوی خانه اش برود. مرد بلند قد ناگهان جلوتر آمد و افسار اسب او را گرفت و در حالی که با چشمان درشت و نافذش به چهره شکسته و گرفته وزیر نگاه می کرد با صدای بلندی گفت: می بینم که وزیر بزرگ ناشاد و دلواپس است! راستی چه شده که وزیر را این چنین غمگین می بینم؟! *

وزیر خیلی تعجب کرد و سه مرد همراهش هم که از زیردستان و مشاورانش بودند اسب هایشان را نگه داشتند و با خشم به مرد بلند اندام خیره شدند. وزیر ناگهان داد زد: برو کنار مرد بی ادب و مزاحم! به تو چه مربوط است که در کار بزرگان کشور دخالت می کنی؟! *

فریادهای خشمگینانه همراهان وزیر هم بلند شد اما مرد ناشناس با خونسردی و بی اعتنا به داد و فریادها، لبخندی زد و به وزیر گفت: وزیر مملکت و کسی که خودش را راهنمای یک ملت می داند نباید با مردم این چنین رفتار کند بلکه باید بداند که خدا هر کسی را برای کاری آفریده و از هر موجودی حتی مورچه هم کاری بر می آید.

وزیر آرام شد، گویی از آن همه ادب و متانت مرد ناشناس خجالت کشید و گفت:

مرا ببخش! تو کیستی ای مرد؟!

مرد پاسخ داد: من بزرگمهر و از مردم شمال شرق ایران هستم و چند روزی است که با گروهی از دوستانم به مداین آمده‌ام، ما در کاروان‌سرای سکونت داریم. وزیر چند لحظه با دقت به چهره بزرگ و پیشانی بلند مرد ناشناس که پیراهن بلند آبی بر تن و شلوار قهوه‌ای بر پا داشت نگاه کرد. نمی‌فهمید چه چیزی در وجود این مرد است که او را وادار می‌کرد تا حرفش را باور کند؟! مشاورانش هم مثل خودش حیرت زده بودند اما هرگز فکر نمی‌کردند وزیر که هنوز علت ناراحتی اش را با آنها هم در میان نگذاشته با مرد ناشناس، در این باره حرفی بزند.

چند لحظه دیگر در سکوت گذشت و ناگهان صدای گرفته و خفه وزیر بلند شد: پادشاه به من دو روز مهلت داده تا درباره سرنوشت و تقدیر و چگونگی آن و راه فهمیدن سرنوشت، به او توضیح بدهم وگرنه مرا به زندان خواهد انداخت و هر کس هم به دستور پادشاه به زندان بیفتد دیگر از آنجا رها نخواهد شد. مشاوران وزیر از شنیدن حرف وزیر، آن هم خطاب به مردی ناشناس، شگفت‌زده‌تر شدند اما حرفی نزدند.

بزرگمهر باز با همان صدای محکم و مطمئن گفت: پاسخ این پرسش پیش من است! مرا پیش پادشاه ببر تا او را در این باره روشن کنم! تعجب وزیر و همراهانش باز هم بیشتر شد و وزیر گفت: نمی‌توانم این کار را بکنم، پادشاه پاسخ را از من می‌خواهد نه از کس دیگری. بزرگمهر فوری گفت: مرا با خودت ببر و به عنوان شاگرد مجلس درستی به پادشاه معرفی کن و بگو این شاگرد پاسخ را به شما می‌دهد.

وزیر باز در فکر فرورفت و لحظه‌ای بعد در میان تعجب مشاورانش گفت: بسیار خوب، فردا پس از دمیدن آفتاب جلوی کاخ انوشیروان منتظر باش! بعد اسب را به راه انداخت و رفت، در حالی که نمی‌دانست بزرگمهر کیست و چه خواهد کرد و چه رخ خواهد داد؟! یقین داشت تا صبح لحظه‌ای خواب به چشمانش نخواهد آمد، اما باز حس می‌کرد بزرگمهر مردی برتر از بسیاری از آدم‌های دور و بر اوست و ممکن است کاری برایش بکند.

وزیر گام به بارگاه انوشیروان گذاشت و بزرگمهر هم در همان لباسی که روز گذشته بر تن داشت پشت سر او وارد شد و نگاهش از روی دیوارهای پر نقش و نگار، سقف بلند، تخت زرین، تاج مروارید نشان و سرخ انوشیروان گذشت و سپس روی چهره او نشست. درباریان، سرداران، موبدان و بزرگان کشور دور تا دور تالار بارعام، نشسته بودند.

وزیر خم شد و تعظیمی کرد و سپس راست ایستاد و با صدایی که سعی داشت لرزشی در آن نباشد، گفت: عمر شاهنشاه دراز باد!

انوشیروان فوری پرسید: هنوز یک روز وقت داری اما شاید همین امروز پاسخ را پیدا کرده باشی!

وزیر به سوی کرسی زرینش رفت و روی آن نشست و سپس به بزرگمهر که همچنان جلوی در تالار ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: این مرد بزرگمهر نام دارد و شاگرد من است، او را به بارگاه آورده‌ام تا پاسخ بگوید!

ناگهان همه نگاهها به سوی بزرگمهر کشیده شد، گویی تا آن لحظه هیچکس او را ندیده بود. همه با دیدن او در آن لباس کهنه فریادی از تعجب کشیدند.

انوشیروان هم لحظاتی با کنجکاوی سراپای بزرگمهر را نگاه کرد و سپس با صدای بلندی گفت: بسیار خوب، تو پاسخ پرسش مرا درباره سرنوشت و تقدیر بگو!

بزرگمهر به وزیر نگاهی انداخت و وزیر هم به او گفت: پاسخ را به عرض شاهنشاه برسان.

بزرگمهر با صدای محکمی به وزیر گفت: تو که روی کرسی زرین وزارت نشسته‌ای پاسخ را نمی‌دانی، آن وقت می‌خواهی من که سر پا ایستاده‌ام بدانم؟! زود از کرسی پایین بیا و در جای من بایست تا من سر جای تو بنشینم و پاسخ بگویم!

صدای خنده حاضران از هر سو بلند شد و انوشیروان هم خندید و به وزیر گفت: درست می‌گوید، زود جایت را با او عوض کن.

وزیر با شرم و ناراحتی از روی کرسی برخاست و به سر جای بزرگمهر رفت و بزرگمهر هم خودش را به کرسی رساند و رویش نشست.

حالا همه نگاهها روی بزرگمهر بود و همه در انتظار شنیدن پاسخ پرسش، لحظه شماری می کردند. وزیر که روز گذشته به هنگام شنیدن پرسش از پادشاه، با او تنها بود حدس زد که انوشیروان همه بزرگان را حاضر کرده تا شاهد شکست یا پیروزی او باشند.

در این هنگام صدای بزرگمهر بلند شد: تقدیر و سرنوشت همین است که اکنون به روشنی دیدی! سرنوشت در این لحظه یکی را از کرسی وزارت به زیر کشید و دیگری را از توی کوچه ها به جای او بر کرسی زرین وزارت کُشاند بی این که هیچ انسانی از پیش برای این کار نقشه ای کشیده باشد یا اراده ای کرده باشد! نه شاه از این رویداد از پیش خبر داشت نه وزیر و نه من و نه انسان دیگری! سرنوشت و تقدیر این است، پس وزیر گناهی ندارد که نمی تواند در این باره پاسخگو باشد، او هم انسانی مثل دیگران است!

همه مات و مبهوت به بزرگمهر خیره شده و لحظه ای بعد صدای انوشیروان سکوت را شکست: درست گفתי، راستی که تو شایسته وزارت هستی! وزیر قبلی هم آزاد است و زندانی نخواهد شد و از این لحظه تو به جای او وزیر خواهی بود!

داستان های کوتاهی درباره بزرگمهر حکیم

سحر خیز کامرواست

بزرگمهر اعتقاد داشت که سحر خیزی باعث کامروایی و پیروزی انسان است و هر کس سحر خیز باشد سرانجام، انسان موفق و خوشبختی خواهد شد. به علت این اعتقاد بود که او هر روز ساعتی پیش از دمیدن آفتاب از خانه اش بیرون می آمد و به کاخ انوشیران می رفت و او را از خواب بیدار می کرد. روزی انوشیروان که به علت ورود ناگهانی وزیرش به خوابگاه او، از خواب پریده بود با ناراحتی گفت: بزرگمهر! تو نمی گذاری من به اندازه کافی بخوابم. بزرگمهر در حالی که کنار تخت خواب پادشاه ایستاده بود لبخندی زد و گفت: استراحت شما به همین اندازه کافی است، اگر سحر خیز باشید نه فقط لذت بیشتری از طبیعت می برید بلکه در کار کشورداری هم موفق تر خواهید شد.

انوشیروان با دلخوری از جا بلند شد، لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد به بزرگمهر نگاهی انداخت و لبخندی زد. آن وقت در دلش گفت: «نقشه‌ای برای من کشم که سحر خیزی را فراموش کنی و دیگر موقع خواب به سر وقت من نیایی!» بعد همان روز چند نفر از نگهبانان کاخ را مامور کرد تا روز بعد در لباس دزدان بر سر راه بزرگمهر کمین کنند و به او دستبرد بزنند.

سحرگاه روز بعد بزرگمهر مثل همیشه از خانه بیرون آمد و به سوی کاخ انوشیروان به راه افتاد اما هنوز از خانه‌اش زیاد دور نشده بود که سه نفر در تاریکی به سویش یورش آوردند و هنوز او به خودش نجیبیده بود که او را بر زمین انداختند و دست و پایش را بستند و سپس لباس هایش را در آوردند و کیسه سکه‌های طلایش را هم که زیر لباس، برگردنش آویزان می‌کرد تا در موقع لزوم به این و آن انعام بدهد از گردنش باز کردند و پا به فرار گذاشتند.

بزرگمهر هر کار کرد نتوانست دست و پایش را از بند برهاند تا این که آفتاب دمید و رهگذران رسیدند و او را نجات دادند.

بزرگمهر با لباس زیر به خانه برگشت و لباس دیگری پوشید و بر خلاف هر روز، پس از طلوع آفتاب به کاخ رسید و به تالار رفت. انوشیروان که از ساعتی پیش روی تختش نشسته بود نگاهی به سر تا پای او انداخت و لبخند مودیان‌های زد و گفت: چه شد که امروز این قدر دیر آمدی بزرگمهر؟

بزرگمهر گفت: دزدان راه را بر من بستند و هر چه با خود داشتم دزدیدند و دست و پای مرا هم در بند گذاشتند، این بود که دیر رسیدم.

انوشیروان با همان لبخند گفت: پس این بار سحر خیزی تو کامروایی و موفقیت به همراه نداشت! پس چطور ادعا می‌کنی که آدم سحر خیز کامرواست؟!

بزرگمهر در حالی که سر جایش می‌نشست، گفت: اکنون هم می‌گویم که سحر خیز کامرواست! چون دزدان از من سحر خیزتر بودند!

چه چیز بهتر از همه چیز است؟

انوشیروان نگاهی به سفیران کشورهای خارجی انداخت و برای این که هوش و استعداد بزرگمهر را به رخ آنان بکشد از او پرسید: بهترین چیز در دنیا چیست وزیر؟

بزرگمهر فکری کرد و گفت: چیزی نیست که همه مردم، آن را خوب بدانند، چون ممکن است چیزی که یک نفر آن را بهترین چیز می داند برای دیگری بدترین چیز باشد یا دستکم چیز زیاد خوبی نباشد.

انوشیروان فوری پرسید: به نظر تو برای من بهترین چیز چیست؟
بزرگمهر باز لحظه‌هایی در اندیشه فرو رفت و سپس پاسخ داد: سه چیز برای شاهنشاه بهترین چیزهاست.

انوشیروان سرش را جلو آورد و با کنجکاوی پرسید: آن سه چیز کدام است؟
بزرگمهر بدون درنگ پاسخ داد: مرگ، زن و دینار!
انوشیروان خشمگین شد و در عین حال با شرمندگی نگاهی به سفیران انداخت.
بعد با همان خشم بر سر بزرگمهر داد زد: می فهمی چه می گویی؟!
بزرگمهر با خونسردی گفت: مگر دیوانه‌ام که سخن بی پایه بگویم، مرگ برای پادشاه یکی از بهترین سه چیز است! چون اگر مرگ نبود، پدر شما نمی مرد تا سلطنت به شما برسد و پادشاه کشور شوید و اگر زن نبود شما از مادر زاییده نمی شدید تا زمانی بر تخت شاهی بنشینید و اگر دینار نبود که این بارگاه و کاخ و سپاه به این باشکوهی نداشتید!

انوشیروان چند لحظه در خودش فرو رفت و سرانجام سرش را بلند کرد و به بزرگمهر گفت: به راستی که سخن شایسته و درستی گفتی!

* * * * *

۸

برزویه طبیب

برزویه که بعدها به نام «برزویه طبیب» معروف شد، فرزند یکی از سپاهیان ساسانی بود و مادرش از خاندان علمای زردشتی به شمار می‌رفت. او همان طور که در کتاب کلیله و دمنه، در باب «برزویه طبیب» می‌گوید بیش از دیگر خواهران و برادرانش مورد توجه و مهربانی پدر و مادرش قرار داشت و در واقع نسبت به آنها از امتیازهای بیشتری برخوردار بود.

به این ترتیب او به خوبی پرورش یافت و وقتی به سن هفت سالگی رسید، از سوی پدر و مادرش برای فراگیری دانش پزشکی تشویق شد.

برزویه در مدتی کوتاه با مقدمات این دانش آشنایی یافت و بسیار به آن علاقه پیدا کرد تا آنجا که با کوشش و میل تمام به دانش اندوزی ادامه داد و سرانجام در پزشکی، شهرت و اهمیتی یافت. سپس تمام زندگیش را به درمان بیماران اختصاص داد و پس از مدتی به عنوان رییس پزشکان ایرانی برگزیده شد.

موضوع مهم در زندگی برزویه طبیب این است که او همواره سعی داشت تا از حرص و طمع دنیوی دوری گزیند و زندگی را با کار و پاکی و سادگی بگذراند. سرانجام در زمان انوشیروان ساسانی و به دستور این پادشاه، به هند رفت و چند کتاب مهم پزشکی و همچنین چند کتاب فلسفی و داستان کلیله و دمنه و بازی نرد را به ایران آورد.

برزویه همواره تلاش می‌کرد تا دانش خودش را با تقوی و انسان‌دوستی و نیک‌اندیشی درآمیزد و از هرگونه بهره‌برداری ضد انسانی، از امتیازهای خودش، دور باشد.

در اینجا به عنوان نمونه، داستانی را از باب «برزویه طبیب» که نخستین باب

کتاب کلیله و دمنه است می آوریم. این داستان را خود برزویه، در ضمن گفتارهایش در مقدمه کتاب آورده است.

محتوی داستان، نمایانگر شخصیت کسانی است که حرص و طمع، چشم و گوش آنها را می بندد و حس درست نگری آنها را نابود می کند، تا آنجا که بدون تفکر، به حرف هر کسی گوش می سپارند، بی اینکه عمق هر گفته و اندیشه ای را بسنجند.

دزد و بازرگان

مرد بازرگان آخرین لقمه غذایش را خورد و خودش را از کنار سفره عقب کشید و پشت به دیوار اتاق داد.

همسرش که زودتر از او سیر شده و گوشه اتاق نشسته بود جلو آمد و شروع به برچیدن سفره کرد.

بازرگان نگاهی به دور اتاق که با نور کم رنگ فانوس روشن بود انداخت و سپس از میان دریچه کوچک روی دیوار به بیرون خیره شد. نگاه او با تاریکی فضای بیرون از اتاق درهم رفت. توی ذهنش شروع به ردیف کردن کارهایی کرد که روز بعد در حجره اش باید انجام می داد.

لحظه هایی در سکوت گذشت و همسر بازرگان، سفر را برداشت و توی پستوی اتاق رفت. بازرگان همین طور داشت درباره کارهایش در روز بعد فکر می کرد اما ناگهان صدایی از پشت بام خانه، او را از جا پراند! چند لحظه گوش داد اما دیگر صدایی نشنید. به فکرش رسید اشتباه کرده است و باز به فکر کارهای فردایش افتاد. لحظه هایی گذشت و این بار صدایی بلندتر، از پشت بام شنید و دیگر نتوانست بنشیند.

فوری از جا بلند شد و آهسته آهسته به کنار دریچه رفت و نگاهی به حیاط خانه انداخت. با این که یکی از شب های سرد زمستان بود اما یک لکه ابر هم بر سینه آسمان نبود. نگاه کنجکاو و نگران بازرگان دور حیاط خانه گشت اما هیچکس را ندید، سکوت سنگین شب، در همه جا احساس می شد.

بازرگان سرش را برگرداند و نگاهی به در پستو انداخت، زنش هنوز از توی پستو بیرون نیامده بود.

چند لحظه دیگر گذشت و بازرگان باز به حیاط خیره شد و ناگهان سایه‌ای را روی دیوار روبه‌روی اتاق دید و با وحشت به لبه پشت بام نگاه کرد. مرد باریک اندام و بلند قدی، روی لبه بام راه می‌رفت و معلوم بود دنبال نرده بام می‌گشت تا پایین بیاید!

بازرگان خواست فریاد بزند، اما خودش را نگه داشت و شتاب زده نگاهی به در پستو انداخت، همسرش هنوز بیرون نیامده بود. او باز به لبه بام نگاه کرد و دزد را دید که همچنان دنبال راهی برای پایین آمدن می‌گشت.

بازرگان نگاهی به نردبام کهنه و چوبی که در گوشه حیاط دراز شده بود انداخت. او غروب هر روز به محض رسیدن به خانه، نردبام را از روی دیوار بر می‌داشت و کنار حیاط دراز می‌کرد تا کسی نتواند از پشت بام به حیاط بیاید.

در همین هنگام دزد را دید که روی لبه بام نشست و به حیاط خیره شد. مرد بازرگان فکر کرد که ممکن است آن دزد، کهنه کار و با تجربه باشد و سرانجام راهی برای پایین آمدن پیدا کند.

در همین هنگام صدای همسرش را شنید: چرا آنجا ایستاده‌ای؟! بازرگان سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد و گفت: چیزی نیست! یک نفر روی بام است، ما باید...

چشمان زن از ترس گشاد شد و دهانش را گشود و خواست جیغ بزند اما مرد با تندی گفت: ساکت باش زن! باید خونسرد باشیم!

زن ترسان و لرزان به کنار دریاچه آمد و پشت بام را نگاه کرد و در حالی که می‌لرزید، گفت: او تنها نیست، دو نفر دیگر هم هستند.

بازرگان، زنش را کنار زد و باز به پشت بام نگاهی انداخت، تازه دو نفر دیگر را هم دید که جلو آمده‌اند و به آهستگی با دزد اولی حرف می‌زنند و حیاط را نگاه می‌کنند، بازرگان حدس زد که آنها می‌خواهند راهی برای پایین آمدن بیابند.

دوباره سرش را به سوی زنش که میان اتاق ایستاده بود و می‌لرزید برگرداند و آهسته گفت: ما چاره‌ای نداریم جز این که فرمان را به کار بیندازیم و راهی برای گیر انداختن دزدان پیدا کنیم.

زن با صدای خفه و لرزانی گفت: چه راهی؟

مرد چند لحظه در فکر فرو رفت و سپس با صدای آهسته تری گفت: راه درست این است که تو با صدای بلند، به طوری که دزدان بشنوند از من بپرسی: «اینهمه ثروت را از کجا آورده‌ای؟» آن وقت من به تو پاسخ درستی نمی‌دهم و تو باز پرسشت را تکرار می‌کنی، بعد من می‌دانم چه بگویم.

زن به کنار دریچه آمد و با صدای بلندی به شوهرش گفت: راستی، تا حالا به من نگفته‌ای که اینهمه ثروت را از کجا آورده‌ای؟! آخر من زن تو هستم و باید همه چیز را بدانم؟!!

مرد بازرگان هم با صدای بلند پاسخ داد: در این باره چیزی از من نپرس زن، تو چه کار به این چیزها داری؟

زن این بار با اصرار بیشتری گفت: اگر من که زن تو هستم حقیقت را ندانم، کی باید بدانم؟! به من بگو ثروتت را از چه راهی به دست آورده‌ای؟

مرد این بار با لحنی که سعی داشت خشمگینانه باشد، گفت: زن‌ها که نباید درباره موضوع‌هایی که به مردان ربط دارد چیزی بپرسند! دیگر بس کن زن!

زن باز سؤال کرد و این بار مرد بازرگان با ناراحتی ساختگی پاسخ داد: «آخر شبی، دست از سر من بر نمی‌داری؟! بسیار خوب، به تو می‌گویم! من در گذشته‌ها مرد فقیری بود و فقر، مرا به راه دزدی کشاند، من هر شب به پای دیوار خانه ثروتمندان می‌رفتم و هفت بار می‌گفتم: «شولم، شولم» و با گفتن این کلمه سحرآمیز چنگ در نور مهتاب می‌زدم و خود به خود از جا بلند می‌شدم و به پشت بام می‌رسیدم و سپس باز هفت بار همین کلمه را تکرار می‌کردم و با کمک نور مهتاب به کف حیاط می‌رسیدم و باز هفت بار دیگر این کلمه را می‌گفتم و همه اموال موجود در خانه، خود به خود به دور من جمع می‌شد، بعد هر چه می‌توانستم از این اموال بر می‌داشتم و با گفتن همان کلمه و به کمک نور مهتاب خودم را به پشت بام و سپس به کوچه می‌رساندم و به این ترتیب ثروتمند شدم.»

مرد بازرگان حرفش را که تمام کرد کنار دریچه ایستاد و به دزدان نگاهی انداخت، دزد اولی که به نظر می‌رسید سر کرده دو دزد دیگر است با آهستگی با یارانش حرف می‌زد. سپس هر سه نفر روی بام نشستند، چند لحظه دیگر گذشت و آنها از جا تکان نخوردند، بازرگان حدس زد آنها در انتظار خوابیدن او و همسرش

هستند. فوری به همسرش اشاره کرد تا فانوس را خاموش کند. بعد هر دو در تاریکی منتظر شدند. قلب‌های آنها از شدت ترس و هیجان به تندی می‌تپید، لحظه‌هایی دیگر گذشت و ناگهان دزد اولی از جا بلند شد و روبه دو دوستش کرد و چیزی گفت و بعد دو دستش را به سوی شعاع نور مهتاب که بر بام می‌تابید دراز کرد و هفت بار گفت: «شولم، شولم!» و سپس خودش را به پایین انداخت! در یک لحظه صدای برخورد دزد با زمین بلند شد و بعد از درد فریاد زد.

بازرگان، دو دزد دیگر را دید که از ترس پا به فرار گذاشتند. او هم دیگر صبر نکرد و فوری به سوی در اتاق پرید و آن را گشود و بیرون دوید و چماق کلفتی را که کنار حیاط گذاشته بود برداشت و به دزد که از درد به خودش می‌پیچید حمله برد و شروع به زدنش کرد و در همان حال فریاد زد: سال‌ها زحمت کشیدم و مالی جمع کردم! حالا تو دزد بی‌شرف می‌خواهی آنها را ببری؟! بگو تو کیستی و نامت چیست؟!

دزد در حالی که سعی داشت از زیر ضربه‌های صاحبخانه فرار کند با لحن دردآلودی گفت: «من آن آدم غافل و ساده‌لوحی هستم که فریب حرف تو را خوردم و به دام افتادم! خاک بر سر من که اینهمه احمق هستم! حرص و طمع چشم و گوش مرا بست!»

صاحبخانه همین‌طور دزد را می‌زد و همسرش هم با کینه و نفرت دزد را نگاه می‌کرد و از کتک خوردن او خوشحال بود.

باربد، آهنگساز، نوازنده و خواننده ایرانی در زمان خسرو پرویز ساسانی، یکی از معروف‌ترین موسیقی‌دانان ایران و جهان و از پیشگامان این هنر در شرق است. هر چند پیش از ظهور باربد در عرصه موسیقی ایران، این هنر در کشور ما از زمان پیش از ورود قوم آریا و پس از آن در زمان سلسله‌های ماد و هخامنشی و اشکانی رواج داشت اما باربد با تلاش‌های خودش به موسیقی ایرانی جنبه‌ای علمی داد. این کار مهم باربد باعث شد تا نام او همواره سمبل موسیقی باشد. بنا به نوشته نویسندگان، مجموعه آهنگ‌هایی که این موسیقیدان ساخته به حدود سیصد و شصت می‌رسد و او هر کدام از این آهنگ‌ها را بنا به مناسبت یکی از روزهای سال می‌نواخته است.

همچنین او دویست و پنجاه آواز و تعدادی تصنیف به وجود آورده که نام بعضی از آهنگ‌های او را در آثار ادبی ایران می‌توان دید.

گنج افریدون، سرود خسروانی، شور شیرین و سبز در سبز را به عنوان معروف‌ترین این آهنگ‌ها می‌توان نام برد. گذشته از باربد آهنگسازان دیگری مانند نکیسا و رامتین در این دوره زندگی و هنرآفرینی می‌کردند.

از سازهایی که در این دوره نواخته می‌شد از رباب ایرانی، رباب هندی، بربط، چنگ، عود، نی لبک، قره نی و زنگ باید نام برد.

در اینجا داستان راه یافتن باربد را به دربار خسرو پرویز بازآفرینی کرده‌ایم.

باربد و خسرو پرویز

باربد در حالی که پوستین سفید و نو بر تن داشت به نزدیک دروازه کاخ

خسرو پرویز رسید.

بامداد یکی از آخرین روزهای زمستان و هوا سرد بود. بارید که شب گذشته، پوستین سفید را با آخرین سکه‌های باقی مانده‌اش خریده بود تا به هنگام ورود به کاخ سر و وضع خوبی داشته باشد، روبه‌روی دروازه کاخ ایستاد و به نگهبانان نگاه کرد.

یک لحظه از آمدن به آنجا پشیمان شد، از میان نرده‌های آهنی دروازه بزرگ کاخ، نگاهی به درون انداخت. به نظرش آمد که هرگز نخواهد توانست از آن در تو برود. زیر لب زمزمه کرد: مگر آدمی مثل من امکان دارد به چنین جایی راه یابد؟! بعد دوباره به ده نفر نگهبان نیزه به دست که جلوی دروازه پاس می‌دادند نگاهی انداخت.

در همین هنگام یکی از نگهبانان، او را دید و چند قدم به او نزدیک شد و با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت: اینجا چه می‌خواهی مرد؟
بارید جا خورد، نمی‌دانست چه پاسخی بدهد؟! او آمده بود تا در دستگاه خسرو پرویز هنرنمایی کند اما مگر نگهبان از هنر بی‌مانند او خبر داشت؟!
سرانجام بارید به حرف آمد و با صدای خفه‌ای گفت: من یک رامشگر^(۱) هستم و می‌خواهم در کاخ هنرنمایی کنم.
نگهبان کنجکاو تر شد و با دقت به سر تا پای بارید نگاه کرد، معلوم بود حرف او را باور نمی‌کند.

بارید فوری موضوع را فهمید و گفت: من راه زیادی را پیموده‌ام تا به پایتخت رسیده‌ام و اکنون از تو درخواست دارم که آمدن مرا به آگاهی سرپرست رامشگران کاخ برسانی، او و رامشگران زیردستش یک بار طی سفری، به شهر ما آمدند و آواز ونوای ساز مرا شنیدند و اکنون هم یقین دارم که مرا به یاد دارند، نام من بارید است. نگهبان چند لحظه در فکر فرو رفت و دوباره نگاهی به بارید انداخت و گفت: من باید موضوع را با پیشکار کاخ در میان بگذارم، صبر کن تا برگردم.

بعد به سوی دروازه کاخ رفت و وارد شد و بارید هم نگران و دلواپس در انتظار ماند. می‌دانست اگر او در کاخ پذیرفته نشود دیگر نمی‌تواند در پایتخت زندگی کند

و باید فوری با چند سکه‌ای که در جیبش باقی مانده به شهر خودش برگردد، اما او نمی‌توانست این شکست را تحمل کند و آرزوهایش را بر باد رفته ببیند. نگاهی به آسمان نیمه ابری انداخت و به یاد آن همه زحمت‌هایی که برای ساختن آهنگ‌های تازه و بی‌مانند کشیده بود افتاد. لحظه‌هایی در انتظار گذشت و سرانجام نگهبان پیدا شد و به سوی دروازه آمد و از میان آن گذشت.

باربد با بی‌تابی جلو رفت و خودش را به او رساند. نگهبان این بار با بی‌اعتنایی گفت: پیشکار گفت که سرپرست رامشگران تو را نشناخته و گفته است که هرگز چنین کسی را ندیده و نامش را نشنیده است!

گویی قلب باربد از سینه‌اش بیرون افتاد و نگاهش تیره و تار شد! چند لحظه به چهره سرد و بی‌حالت نگهبان نگاه کرد و سرانجام با صدای خفه‌ای گفت: چطور مرا نمی‌شناسد؟! او آواز مرا گوش داد و چند بار از من خواست آوازهای تازه‌ای برایش بخوانم و آهنگ‌های دیگری بنوازم.

نگهبان گفت: من پاسخ او را به تو دادم و دیگر چیزی نمی‌دانم.

باربد سرش را زیر انداخت و لحظه‌ای در فکر فرو رفت، ناگهان به خودش آمد و حدس زد سرپرست رامشگران که از هنر بی‌مانند او آگاهی دارد می‌داند با ورود او به کاخ، دیگر نخواهد توانست به کارش ادامه دهد چون هنرش، نزد خسرو پرویز، بی‌رنگ و بو خواهد شد. دیگر نایستاد و نگاهی به درون کاخ انداخت و با افسوس از آنجا دور شد.

* * * * *

باربد در حالی که پیراهن سبز و بلندی پوشیده بود به جلوی باغ خسرو پرویز در سه فرسنگی شمال پایتخت رسید. دیگر بهار آغاز شده بود و درختان را گل‌ها و شکوفه‌های رنگارنگ زینت می‌داد.

باربد آهسته آهسته و در حالیکه با احتیاط دور و بر «کوچه باغ» سرسبز را نگاه می‌کرد به در باغ رسید.

آفتاب، تازه دمیده بود و نسیم عطر آگینی می‌وزید. باربد جلوی در بزرگ باغ ایستاد، در باز بود و پیرمرد قد بلندی، داشت علف‌های هرز میان بوته‌های گل سرخ را از زمین بیرون می‌آورد.

بارید جلوتر رفت، میان در باغ ایستاد و «چنگ» کوچکی را از زیر لباسش بیرون آورد و شروع به نواختن کرد. پیرمرد باغبان ناگهان دست از کار کشید و با تعجب به بارید خیره شد.

بارید فوری لبانش را گشود و شروع به خواندن یکی از آوازه‌هایش کرد. باغبان آنچنان محو شنیدن ساز و آواز دل انگیز بارید شد که گویی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.

بارید که از تاثیر هنرش بر مردم به خوبی خبر داشت در حال نواختن و خواندن، با گام‌های آهسته جلورفت.

پیرمرد همان طور بهت زده، مسحور آوای بارید شده بود، بارید که پس از یک ماه سرگردانی در پایتخت، نشانی باغ خسرو پرویز را به دست آورده بود، حالا سعی داشت تمام هنرش را به کار بگیرد.

سرانجام پیرمرد باغبان با آرامی از جا بلند شد و در همان حال که به بارید خیره مانده بود با صدای گرفته و لرزانی گفت: تو کیستی؟ انسانی یا روح؟ این نوای تو آسمانی است یا زمینی؟!

بارید بی این‌که به باغبان پاسخ دهد همان طور نواخت و خواند و در میان درختان جلورفت.

پیرمرد هرگز به کسی اجازه ورود به باغ که تفریحگاه بیلاقی خسرو پرویز بود نمی‌داد، اما اکنون گویی اراده‌ای برای جلوگیری از این خواننده و نوازنده، در خودش حس نمی‌کرد.

بارید درست روبه‌روی او در فاصله دو سه قدمی ایستاد و به نواختن و خواندن ادامه داد.

ناگهان پیرمرد باغبان لبانش را گشود و با همان صدای گرفته گفت: چه آوازی؟ شاید خیالاتی شده‌ام!

در این هنگام بارید لب از خواندن فرو بست و دست از نواختن کشید و با صدای آهنگینی گفت: نه من روح هستم و نه آوازم آسمانی است و نه تو خیالاتی شده‌ای! من بارید هستم و حدود یک ماه پیش برای رامشگری در کاخ، به پایتخت آمدم اما سرپرست رامشگران شاه که از برتری هنر من بر هنر خودش و زیردستانش به خوبی

آگاه است مانع روبه‌رو شدن من با شاه شد.

پیرمرد باغبان چند لحظه با همان چشمان گشاد شده به باربد خیره ماند و سپس گفت: آن مرد حق دارد! چون نوای تو آنچنان زیبا و سحرانگیز است که هیچ خواننده و نوازنده‌ای توان رقابت با تو را ندارد و هنرش در برابر هنر تو بی‌رنگ خواهد بود. باربد لبخندی زد و گفت: حالا که چنین عقیده‌ای داری از تو خواهشی دارم. پیرمرد این بار با لحن محکم اما هیجان زده‌ای گفت: بگو از من چه می‌خواهی ای رامشگر بی‌مانند؟

باربد فکری کرد و لحظه‌ای بعد گفت: من شنیده‌ام که خسرو پرویز بیشتر شب‌های بهاری را در این باغ می‌گذراند، از تو می‌خواهم به من اجازه بدهی در میان یکی از درختان باغ پنهان شوم و بعد از ورود شاه و همراهانش به باغ، شروع به خواندن و نواختن کنم، یقین دارم خسرو پرویز هم مثل تو مسحور آواز من خواهد شد و مرا خواهد پذیرفت، چاره‌ای جز این کار ندارم چون رامشگران شاه هرگونه راهی را بر روی من بسته‌اند.

پیرمرد باغبان بی‌درنگ گفت: نقشه بسیار خوب است، شاه از من هم که باعث آشنایی تو با او شده‌ام قدردانی خواهد کرد و پاداش خوبی به من خواهد داد، امروز بعد از ظهر او با وزیر و سرداران و اطرفیانش به اینجا می‌آید و شب را در باغ می‌گذراند، تو می‌توانی در میان درخت سروی که او در زیر آن می‌نشیند پنهان شوی و آواز بخوانی.

بعد پیرمرد به درخت سرو کهنی در سمت شمال شرقی باغ اشاره کرد و گفت: آن درخت را می‌گویم.

باربد با بیم و امید به درخت سرو نگاه کرد.

باربد در حالی که چنگ را بر سینه می‌فشرد میان شاخه‌های درخت سرو نشسته بود و کوچه باغ را نگاه می‌کرد. تپش قلبش دم به دم تندتر می‌شد و گاهی به فکرش می‌رسید که شاید خسرو پرویز از ورود بی‌اجازه او به باغ خشمگین شود و دستور کشتن او را بدهد، اما وقتی به هنرش می‌اندیشید آرامشی حس می‌کرد. می‌دانست آواز او هر انسانی را بر سر جایش می‌خکوب می‌کند.

خورشید کم کم از میان آسمان گذشته بود و بعد از ظهر نزدیک می شد، بارید یک لحظه نگاهی به باغبان پیر که همچنان سرگرم چیدن علف های هرز بود انداخت.

در همین هنگام صدای پای اسب هایی را از کوچه باغ شنید و نگاهش به آن سمت برگشت.

خسرو پرویز را که پیشاپیش همه، سوار بر اسب بلند و سفید به پیش می تاخت شناخت. او تا آن موقع، نقاشی های جور واجوری از چهره خسرو پرویز دیده بود. تپش قلبش تندتر و هیجانش بیشتر شد، باغبان یک لحظه سر جایش ایستاد و بعد به استقبال خسرو پرویز و همراهانش رفت. ناگهان نگاه بارید به سرپرست رامشگران که پشت سر خسرو پرویز و در میان خوانندگان و نوازندگان زیر دستش، اسب می راند افتاد و دلواپسی اش بیشتر شد. از دشمنی و حسادت آن مرد خیلی وحشت داشت.

لحظه ای بعد خسرو پرویز و همراهانش وارد باغ شدند و به سمت درخت سرو راندند و در آنجا از اسب پیاده شدند. نوکران شاه که همراه او بودند، اسب ها را به سوی اصطبل بزرگ باغ بردند و خسرو پرویز بر روی تخت مرمرینی که زیر درخت سرو بود نشست و وزیر و سرداران و همراهانش هم روی کرسی های روبه روی تخت نشستند.

هوای بعد از ظهر بهاری دل انگیز بود و نسیم ملایمی هم می وزید و عطر گل ها را با خودش می آورد.

خسرو پرویز در حالی که با خوشحالی و نشاط دور و برش را نگاه می کرد، گفت: به راستی که جهان بدون بهار هیچ است، در بهار هر انسانی احساس جوانی می کند. وزیر همان طور که روی کرسی نشسته بود سرش را خم کرد و سپس به خسرو پرویز گفت: بله، بهار، روشنی دل هاست و پیک بهروزی و زیبایی.

حالا بارید همچنان به خسرو پرویز و همراهانش خیره مانده بود. آشپزها در آشپزخانه کاخ سرگرم پختن غذا شدند و خدمتکاران با جام های شربت های رنگارنگ شروع به پذیرایی از حاضران کردند.

در همین هنگام صدای خسرو پرویز دوباره بلند شد: بهار با شنیدن نوای

دل‌انگیز چنگ و عود و نی که با آواز خوانندگان هنرآفرین همراه باشد لذت دیگری دارد.

سرپرست رامشگران فوری از جا بلند شد و تعظیمی کرد و سپس دستش را به سوی زیردستانش تکان داد.

باربد که همچنان با هیجان و بیم و امید میان شاخه‌های درخت نشسته بود دیگر صبر نکرد و فوری شروع به نواختن کرد و در همان حال صدای آوازش هم بلند شد. در یک لحظه خسرو پرویز و همه همراهان و رامشگران و خدمتکاران، درست مثل آدم‌های جادو شده سر جایشان خشک شدند!

همه نگاهها به سوی درخت سرو کشیده شد اما در واقع، گوش‌ها بود که نوای دل‌انگیزی را که از درخت بیرون می‌آمد، به مانند آب خنکی که در دهان تشنه‌ای ریخته شود به درون خودش می‌کشید و آن را تا نهانی‌ترین لایه دل‌ها فرو می‌برد و همه را مسحور و بی‌خود می‌کرد.

باربد که استعداد شگفت‌انگیزی در درک حال شنوندگان ساز و آوازش داشت به خوبی موفقیت خودش را حس کرد و با دلگرمی بیشتری خواند و نواخت. حالا گویی زمان هم بر جا خشکش زده بود! نه کسی حرکت می‌کرد و نه حرفی می‌زد.

باربد یک لحظه نگاهی به چهره سرپرست رامشگران انداخت. فقط حالت او با دیگران تفاوت داشت، خشم در چهره‌اش می‌جوشید و با نگاهی سوزان از خشم و حسادت به درخت سرو خیره شده بود.

باربد یقین داشت که فقط او می‌داند که چه کسی در میان درخت پنهان است! فقط او شناخت کاملی از هنر باربد داشت. چند لحظه دیگر گذشت و باربد دم از خواندن فرو بست و منتظر ماند اما همچنان هیجان داشت.

باز لحظه‌هایی در سکوت گذشت، هیچکس هنوز به خودش نیامده بود، اما ناگهان صدای هیجان زده خسرو پرویز بلند شد: این چه نوای سحر آمیزی است که از درخت سرو به گوش می‌رسد؟!

بعد ناگهان از جا پرید و سرش را بلند کرد و باز به درخت خیره شد و با صدای لرزانی گفت: ای رامشگر جادویی! خودت را نشان بده! تو جادوگری یا انسان؟!

بارید به جای هر پاسخی و هرکاری باز شروع به نواختن و خواندن یکی دیگر از ساخته‌هایش کرد.

نگاه خسرو پرویز مات شد و بی این‌که به سر جایش برگردد خشکش زد. سرپرست رامشگران لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شد اما با دیدن اثر شگفت‌انگیز آوای بارید بر خسرو پرویز و همراهانش، جرات حرف زدن نداشت. گویی زمان بار دیگر از حرکت ایستاد و فقط نوای ساز و آواز بارید بر همه جا حاکم شد!

کم کم آفتاب به نوک درخت‌ها رسیده بود که بارید دوباره لب از خواندن فرو بست و باز لحظه‌هایی در سکوت گذشت. اما ناگهان خسرو پرویز چند قدم جلو آمد و با دو دستش ساقه درخت سرو را چسبید و با هیجان داد زد: خودت را نشان بده ای رامشگر بی‌مانند! بیا پایین تا دهان تو را پر از در و گوهر کنم و تا زنده‌ام همنشین من باشی!

بارید دیگر صبر نکرد و چنگ را زیر پیراهنش فرو برد و از درخت پایین آمد و همین‌که پایش بر زمین رسید چنگ را در آورد و شروع به نواختن کرد و آواز دیگری را سر داد.

حالا روی چمن باغ، در میان حاضران می‌گشت و می‌نواخت و می‌خواند. سرپرست رامشگران دیگر داشت تاب و تحملش را از دست می‌داد اما خدمتکاران، آشپزان و باغبان هم دست از کار کشیده بودند و با بهت و حیرت به بارید نگاه می‌کردند و آوایش را همچون آب زندگی می‌نوشتند.

دیگر غروب داشت می‌رسید که خسرو پرویز همان طور که هنوز ایستاده بود به خودش آمد و فریاد زد: تو کیستی مرد؟! از کجا آمده‌ای؟! از چین، از روم و یا از یمن؟ اگر ایرانی هستی چطور من از وجود تو خبر نداشتم؟! مگر ممکن است چنین رامشگری در کشور من باشد و من بی‌خبر بمانم؟!!

بارید لب از خواندن فرو بست و در حالی که دیگر آرام شده بود پاسخ داد: من ایرانی هستم و نامم بارید است، از شهر خودم به راه افتادم و با زحمت خودم را به پایتخت رساندم اما مرا به کاخ راه ندادند.

خسرو پرویز خشمگین شد و داد زد: چه هنر ناشناسی تو را به کاخ من راه نداد؟!!

باربد به سرپرست رامشگران که از ترس به لرزه افتاده بود اشاره کرد و گفت: این مرد از وجود من و هنر من به خوبی آگاهی داشت اما وقتی من به در کاخ آمدم او به من پیام داد که مرا نمی شناسد و نگهبان هم مرا به کاخ راه نداد.

خسرو پرویز به سوی سرپرست رامشگران رفت و فریاد زد: ای مردک بی هنر و بدخواه! پس تو باعث شدی که این هنرمند بی مانند از من دور بماند! از این لحظه به بعد او همنشین من و سرپرست رامشگران کاخ خواهد بود!

آن مرد با وحشت برگشت و در پشت سر حاضران پنهان شد تا از خشم بیشتر خسرو پرویز به دور بماند.

در همین هنگام دوباره صدای خسرو پرویز که به سوی تختش می رفت بلند شد: بخوان باربد! بخوان که امشب تا بامداد با آوای تو خواب، جرات آمدن به چشمان هیچکدام از ما را نخواهد داشت!

باربد سینه اش را صاف کرد و میان حاضران ایستاد و باز آواز تازه ای را سر داد.

* * * * *

حاتم طایی

۱۰

هر چند حاتم طایی دانشمند، فیلسوف، شاعر و نویسنده نبوده اما خصلت‌های انسان دوستانه و عدالت خواهانه او از یک سو و ایمان راسخ او از سوی دیگر، نامش را همواره در کنار نام متفکران بزرگ قرار می‌دهد. شهرت سخاوت و دست و دلبازی حاتم طایی آن چنان گسترده است که تاثیر ژرف و گسترده‌ای بر ادبیات ایرانی و عربی گذاشته است. شاعران و نویسندگان بسیاری از جمله سعدی شیرازی در شعرها و نوشته‌های خودشان از او یاد کرده‌اند و همچنین در کتاب‌های داستانی شرق، مثل هزار و یک شب، قصه‌های جالبی از ویژگی‌های شرافتمندانه حاتم می‌توان خواند. محل تولد و زمان زندگی حاتم معلوم نیست، بعضی او را عرب و گروهی ایرانی می‌دانند اما برای انسان‌های واقعی آنچه مهم است، ایمان، حقیقت جویی و گذشت و ایثار است نه نژاد و قومیت و زبان. پس حاتم طایی می‌تواند سمبلی برای همه انسان‌هایی باشد که می‌خواهند به دور از هوس‌های زودگذر دنیوی زندگی کنند و وجودشان را به خدمت در راه خدا و مردم به کار گیرند.

حاتم طایی و جوان آواره

حاتم مثل روزهای دیگر از دروازه شهر بیرون رفت و آهسته آهسته به سوی دشت به راه افتاد. بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان بود و هوا کم کم خنک می‌شد. حاتم متفکرانه قدم بر می‌داشت و کسانی را که روز بعد باید به خانه‌شان می‌رفت

و برایشان کیسه‌ای درهم و یا نیم منی گوشت و چند تایی نان و یا دو سه تا پیراهن و قبا و گیوه می‌برد توی ذهنش ردیف می‌کرد.

سکوت و خلوتی دشت، همیشه فکر او را بهتر به کار می‌انداخت و به او نیرویی بیشتر، برای اندیشیدن درباره همه چیز می‌داد.

کم کم از دروازه شهر دور شد و یک لحظه ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

بعد دوباره سرش را برگرداند و به راه افتاد، در همین هنگام نگاهش به جوان ژنده پوشی افتاد که کنار جوی آب، زیر یک درخت توت نشسته و سرش را بر زانویش گذاشته و گویی دور و برش را از یاد برده بود.

حاتم فوری فهمید که آن جوان را اندوهی جانکاه آزار می‌دهد. به سوی او رفت و لب جوی، درست روبه‌روی جوان ایستاد اما جوان به اندازه‌ای در فکر بود که متوجه آمدن حاتم نشد.

حاتم با صدای ملایمی گفت: سلام بر تو ای مرد!

جوان ناگهان سرش را بلند کرد و مرد بلند اندام و خوش سیمایی را روبه‌روی خودش دید.

لحظه‌ای ساکت و متفکرانه به او خیره شد و سرانجام با صدای خسته و خفه‌ای گفت: سلام!

حاتم با دقت به چهره رنگ پریده و استخوانی جوان و لب‌های خشک او نگاه کرد و پرسید: می‌بینم که غمگین و افسرده هستی جوان! مگر چه پیش آمده است؟! خدا یار همه ستم‌دیدگان است.

جوان که مهربانی و بی‌ریایی را به خوبی در چهره کشیده و چشمان درشت حاتم خواند با همان صدای خسته پاسخ داد: بله، غمگین هستم و از دنیا سیر شده‌ام اما بازگو کردن داستان بدبختی‌ام به جز این که تو را هم اندوهگین کند و بر غم و درد من هم بیفزاید سودی نخواهد داشت!

حاتم لب جوی، روبه‌روی جوان نشست و چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت: با اینهمه، بازگفتن دردها و غم‌ها، دستکم دل آدم را خالی می‌کند و شاید هم کسی پیدا شود و راه چاره‌ای پیش رویت بگذارد.

جوان آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: ولی یقین دارم درد من، چاره‌ای ندارد.

حاتم به دست‌های استخوانی جوان نگاه کرد و گفت: همان طور که گفتم دستکم دلت را خالی می‌کنی.

جوان به آب روان جوی خیره شده و لحظه‌هایی در فکر فرو رفت و بعد دوباره آهی کشید و گفت: من فرزند تاجری ثروتمند هستم و پس از مرگ پدرم با ثروتی که به ارث بردم سرگرم تجارت شدم تا به شهر شما رسیدم، روزی یکی از تاجران ثروتمند و معروف شهر که با من معامله داشت مرا به خانه‌اش دعوت کرد و من از دختر این تاجر خوشم آمد و او را از پدرش خواستگاری کردم، تاجر به من گفت که دخترش خواستگاران ثروتمند زیادی از این شهر و شهرهای دیگر دارد اما برای پذیرفتن درخواست آنها انجام سه کار را از آنها می‌خواهد، هر کس این سه کار را انجام دهد، دختر، او را به عنوان شوهر خواهد پذیرفت و گرنه همه ثروتش مال دختر خواهد بود، من هم مثل آن همه خواستگاران که ثروتشان را در این راه از دست داده بودند نتوانستم این سه کار را انجام دهم و به ناچار مجبور به پذیرفتن شرط دختر شدم و همه ثروتم را به او دادم و اکنون آواره‌ام، نه می‌توانم به شهر و دیار خودم برگردم و نه با این فقر و بدبختی که گریبانگیرم شده راه چاره دیگری دارم.

حاتم خیلی تعجب کرد، حدس زد دختر تاجر، بسیار باهوش است و می‌خواهد شوهری برای خودش انتخاب کند که از هر نظر شایسته او باشد و این است که این چنین عمل می‌کند.

بعد از جوان پرسید: نام آن تاجر چیست؟

جوان گفت: یقین دارم او را می‌شناسی، همه مردم شهر او را می‌شناسند، او ابو مؤید نام دارد و حجره‌اش در بازار بزرگ شهر، نزدیک کاروان‌سرای آهنگران است.

حاتم فوری پاسخ داد: بله، او را می‌شناسم، حالا به من بگو سه خواسته دخترش از خواستگاران چیست؟

جوان آه بلندی کشید، معلوم بود یادآوری این خواسته‌ها، همه بدبختی‌های او

را در یک لحظه به یادش آورد!

چند لحظه‌ای به چهره روشن حاتم خیره ماند، گویی امیدی در چهره‌اش خواند و سپس گفت: خواسته اول او، رفتن خواستگار به غاری در همین نزدیکی است که تاکنون هر کس به آنجا رفته دیگر برنگشته است، دختر از خواستگار می‌خواهد که او به غار برود و انتهای آن را کشف کند و برگردد. خواسته دوم دختر این است که خواستگار باید معنی و صاحب صدایی را که شب‌های جمعه از دشتی بی آب و علف در شمال شهر به گوش می‌رسد کشف کند. این صدا می‌گوید: «چرا کاری نکردم که امشب به کارم بیاید؟!»، و خواسته سوم او این است که خواستگار باید معنی مهره مهر و دوستی را به او بگوید و سپس آن را به او نشان دهد. من هیچکدام از این سه خواسته را نتوانستم انجام دهم، حتی به دهانه غار هم نزدیک نشدم!

حاتم با شنیدن حرف‌های جوان آواره و مالباخته لبخندی زد و با دلگرمی گفت: شاد باش و غم را از وجودت دور کن که من تو را به خواسته‌ات خواهم رساند. جوان با تعجب و ناباوری به چهره حاتم خیره ماند و لحظه‌ای بعد گفت: چه می‌گویی مرد؟! آخر تو چگونه می‌توانی این سه کار سخت را انجام بدهی؟!!

حاتم در حالی که از جا بلند می‌شد گفت: بلند شو و با من به شهر بیا، من تو را در خانه‌ام می‌گذارم و در پی کارت می‌روم، تو منتظر خواهی شد تا من برگردم، من پیش از رفتن برای انجام این سه خواسته، پیش پدر دختر می‌روم و از او می‌خواهم مرا با دخترش روبرو کند، سپس از دختر قول خواهم گرفت در صورتی که خواسته‌های او را انجام دادم به من اختیار بدهد تا او را به همسری هر کس که می‌خواهم درآورم چون به هر حال، او پس از انجام خواسته‌هایش توسط من، در اختیار من خواهد بود.

جوان که باز در چهره حاتم راستگویی و اراده را می‌خواند از جا بلند شد و با خستگی به همراه حاتم به راه افتاد.

* * * * *

حاتم به جلوی غار رسید و ایستاد و درون آن را نگاه کرد، نگاهش در تاریکی گم شد، می‌دانست اگر نتواند خواسته‌های دختر را انجام بدهد تمام ثروتش طبق قرار داد، به دختر تعلق می‌گیرد. نگاهی به پشت سرش و دامنه کوه انداخت، آفتاب

تازه دمیده بود، حاتم که از ابو مؤید تاجر بزرگ شهر و دخترش قول گرفته بود تا در صورت انجام سه خواسته دختر، اختیار سپردن او را به هر کسی دارد، به سه نوکر تاجر که در دامنه کوه روی صخره‌ای نشسته بودند نگاه کرد. آنها در انتظار رفتن حاتم به درون غار و بازگشت او بودند. حاتم دیگر صبر نکرد و وارد غار شد و آهسته آهسته با احتیاط جلو رفت. دیوارها و سقف غار سنگی بود و در بعضی از جاهایش شکاف‌های گودی دیده می‌شد.

حاتم هر چه جلوتر می‌رفت چشمانش بیشتر به تاریکی عادت می‌کرد. کم کم به جایی رسید که غار تنگ‌تر و سقفش کوتاه‌تر می‌شد. حاتم سرش را خم کرد و با احتیاط بیشتری جلو رفت. حالا دیگر کف غار از سنگ‌های بزرگ و کوچکی پوشیده شده بود و پیشروی را سخت می‌کرد. حاتم با آرامی از روی سنگ‌ها می‌گذشت و کم کم به نخستین پیچ غار رسید، یک لحظه ایستاد و دور و برش را نگاه کرد و بعد دوباره به راه افتاد و به سمت راست پیچید. دیگر غار به اندازه‌ای تنگ شده بود که حاتم با پشت خمیده جلو می‌رفت، می‌دانست اگر نتواند سه خواسته دختر را انجام بدهد نه تنها تمام ثروتش را از دست می‌دهد بلکه دیگر روی بازگشت به شهر و روبه‌رو شدن با جوان خواستگار و مردم شهر را هم ندارد.

همه مردم شهر که داستان را شنیده بودند با هیجان در انتظار نتیجه سفر حاتم بودند.

حاتم یک لحظه ایستاد و گفت: خدایا! همیشه در همه سختی‌ها یاورم بوده‌ای و من هم لحظه‌ای یاد تو را فراموش نکرده‌ام، یقین دارم این بار هم به من کمک خواهی کرد.

در همین هنگام روشنایی کوچکی در ته غار پیدا شد، حاتم فهمید به ته غار رسیده است و با دلگرمی بیشتری جلو رفت و به ته غار رسید و خواست بیرون برود که ناگهان دو مرد قوی هیکل روی او پریدند و هنوز به خودش نجنبیده بود که او را بر زمین انداختند و دست و پایش را طناب پیچ کردند. حاتم به چهره آن دو مرد نگاهی انداخت. هر دو چهره‌هایی خشن و آفتاب سوخته و پراز جای زخم داشتند.

حاتم سعی کرد خونسرد باشد و با لحن ملایمی گفت: گمان می‌کنم به دام راهزنان افتاده باشم!

یکی از دو مرد با خشونت گفت: فکر کرده‌ای ما به همین آسانی غافلگیر می‌شویم، اینجا قرارگاه ما هست و تو نهمین جاسوسی هستی که برای کشف قرارگاه و خبر دادن به حاکم به اینجا می‌آیی!

حاتم لبخندی زد و گفت: نه من جاسوس هستم و نه هشت نفری که پیش از من به اینجا آمدند جاسوس بودند، همه ما خواستگار دختر تاجر بزرگ شهر ابو مؤید هستیم و یکی از شرط‌های دختر، آمدن به این غار و کشف چیزی است که در اینجا وجود دارد.

هر دو راهزن با شنیدن حرف حاتم با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و سپس یکی از آنها گفت: عجیب است که حرف همه شما جاسوس‌ها یکی است و همه خودتان را خواستگار دختر ابو مؤید معرفی می‌کنید!

راهزن دیگر رو به همکارش کرد و گفت: باید او را زود پیش امیرمان^(۱) ببریم. بعد دو نفری حاتم را با همان دست و پای بسته، از جا بلند کردند و از غار بیرون بردند.

حاتم دشت سرسبز و زیبایی را دید که حدود ده چادر در آنجا زده بودند. دو راهزن او را به سوی چادر سیاهی که درست میان همه چادرها قرار داشت بردند. در میان دشت و دور و بر چادرها عده‌ای از راهزنان در حال رفت و آمد بودند و با دیدن مرد دست و پا بسته‌ای بر روی دوش دو دوستشان داد می‌زدند: باز هم جاسوس! باید همه اینها را بکشیم، امیر بی‌جهت آنها را زندانی می‌کند! ما مفتخور که نمی‌خواهیم!

چند لحظه بعد حاتم را وارد چادر امیر راهزنان کردند.

نگاه حاتم به پیرمرد قوی هیکلی که سبیل سفید و چشمان درشت و ابروهای پرپشتی داشت افتاد.

پیرمرد که در حال خوردن صبحانه بود با دیدن حاتم، روی تشکچه‌اش جا به جا شد و گفت: باز هم یکی دیگر! او را بگذارید اینجا و بروید پی کارتان!

راهزنان، حاتم را روی کف چادر گذاشتند و رفتند. حاتم با دقت به چهره امیر راهزنان نگاه کرد، خستگی زیادی را در چهره‌اش تشخیص داد، چشمان او هم از بی‌خوابی سرخ بود.

حاتم که گذشته از خصلت‌های خوب زیادی که داشت، حالت و شخصیت آدم‌ها را خیلی خوب می‌شناخت با همان خونسردی و لبخند گفت: می‌بینم که خیلی خسته‌ای خان! فکر می‌کنم نمی‌توانی بخوابی! علتش چیست؟! راهزن بزرگ از تعجب، لقمه را در دهانش نگه داشت و خیره خیره به حاتم نگاه کرد.

اما حاتم هم خونسردانه و با همان لبخند به راهزن خیره مانده بود. راهزن لقمه را با سرعت فرو داد و بعد از چند لحظه دیگر، حاتم را نگاه کرد و گفت: عجیب است! هیچکدام از هشت جاسوسی را که تا حالا گیر انداخته‌ام مثل تو باهوش نبودند! معلوم است خیلی چیزها می‌فهمی! من از همه جاسوسان خواستم تا اگر تجربه‌ای درباره بیماری‌ها دارند، بیماری مرا درمان کنند و من هم هر چه بخواهند به آنها خواهم داد اما هیچکدام نتوانستند.

حاتم که همان طور دست و پا بسته روی کف چادر افتاده بود سرش را کمی بلند کرد و گفت: فکر می‌کنم تو به بیماری بی‌خوابی مبتلا هستی!

راهزن صدایش را آهسته کرد و گویی در یک لحظه خشونت و ابهتش ریخت و مثل کودک هفت هشت ساله‌ای چهره‌اش را درهم کشید و گفت: راستش بی‌خوابی امانم را بریده و هر وقت هم لحظه‌ای به خواب می‌روم کابوس‌های ترسناک به سراغم می‌آید! تازه باید مواظب باشم که زبردستانم از این وضع من بویی نبرند چون آنها مرا آدمی محکم و بی‌باک و سالم که از هر حیث از خودشان قوی‌تر است تصور می‌کنند، اگر بفهمند که من گرفتار چنین بیماری و کابوس‌هایم هستم مرا آدم ضعیفی می‌دانند و دیگر گوش به فرمان من نخواهند داد!

حاتم این بار با لبخند تمسخر آمیزی، راهزن را ورنانداز کرد و گفت: عجب! پس ابهت و غرور تو فقط ظاهری است و بس!

راهزن با همان بیچارگی سرش را زیر انداخت، اما لحظه‌ای بعد ناگهان سرش را بلند کرد و به حاتم توپید: یادت باشد اگر یک کلمه در این باره با زبردستانم صحبت

کنی بند از بندت جدا می‌کنم! به همه کسانی هم که در زندان من هستند و راز مرا می‌دانند همین اخطار را کرده‌ام!

حاتم همچنان خونسردانه گفت: نه، به کسی نمی‌گویم، راه درمان تو را هم می‌دانم!

راهزن از روی تشکچه‌اش نیم خیز شد و با دستپاچگی پرسید: راه درمان من چیست؟! اگر مرا درمان بکنی هر چه بخواهی به تو خواهم داد! طلا، نقره، جواهر، پارچه‌های گران‌بها و هر چیز دیگری که بخواهی! غارهای قرارگاه ما پر از کالاهای گران‌بهاست!

حاتم فوری گفت: علت بیماری تو و کابوس‌هایت، نتیجه سال‌ها راهزنی است! تو بهتر از هر کس از کارهایی که کرده‌ای آگاهی داری و حالا چون دیگر پیر شده‌ای و مرگ خودت را نزدیک می‌بینی، ترس از مکافات، دنیا را پیش چشمت تیره و تار کرده است!

راهزن چند لحظه ساکت و حیرت زده به حاتم خیره ماند، گویی تمام تبهکاری‌هایش را داشت از ذهنش می‌گذرانند!

بعد ناگهان به گریه افتاد و در همان حال گفت: تو کیستی ای مرد؟! تاکنون کسی جرات نکرده این طور با من حرف بزند! ای کاش از اول، قدم در این راه نگذاشته بودم! باور کن روز و شب در این آرزو هستم که معجزه‌ای می‌شد و دوباره جوان می‌شدم و دنبال کار حلالی می‌رفتم و در این تنگنا گیر نمی‌افتادم! تو خوب فهمیدی مرد! حالا سر پیری چه کار کنم؟!!

حاتم گفت: راهش این است که با من به شهر بیایی! حاکم و همه بزرگان شهر، از من حرف شنوی دارند و بسیار به من احترام می‌گذارند، من شفاعت تو را پیش حاکم می‌کنم، سپس تو را به خانه می‌برم و هر چه بخواهی در اختیارت می‌گذارم به شرط این‌که این چند روزه آخر زندگیت با نیکی و درستی زندگی کنی.

امیر راهزنان لحظه‌ای در فکر فرو رفت و سپس گفت: ای مرد! بگو ببینم! تو حاتم طایی نیستی؟! فقط او چنین باهوش است و چنین نفوذی در حاکم و مردم شهر دارد!

حاتم گفت: بله، خودم هستم! تو و زبردستان با من به شهر بیاید، اموال دزدی

را پس بدهید و توبه کنید، قول می‌دهم حاکم همه شما را ببخشد. رئیس راهزنان گفت: من در تمام عمرم حتی یک نفر را نکشته‌ام و به زیردستانم هم همیشه دستور داده‌ام فقط اموال را بدزدند و کسی را نکشند اما زندانی و اسیر زیاد دارم.

حاتم گفت: شفاعت تو را خواهم کرد، آن وقت خواهی دید که خیلی زود سالم می‌شوی و به خوبی می‌خوابی و کابوس‌ها هم دست از سرت برخواهند داشت. امیر راهزنان دو دستش را بر هم زد و دو راهزن وارد چادر شدند. راهزن بزرگ به آن دو گفت: زود دست و پای این مرد را باز کنید و مرا با او تنها بگذارید.

* * * * *

حاتم به صحرای بی‌آب و علفی که فرسنگ‌ها با شمال شهر فاصله داشت رسید.

از صبح روز پیش که از شهر بیرون آمده بود فقط ساعتی استراحت کرده و اکنون که غروب روز پنجشنبه داشت نزدیک می‌شد به اینجا رسیده بود. یک لحظه ایستاد و به گورهای بدون سنگ و بی‌نام و نشان سراسر بیابان نگاه کرد اما از همه گورها جز کپه‌ای خاک، چیز دیگری ندید. همان جا نشست و در فکر فرو رفت، بعد از بردن امیر راهزنان و زیردستانش به شهر و گرفتن حکم عفو آنها از حاکم و آزاد کردن اسیران و بازگرداندن مال‌های دزدیده شده به صاحبانش، احساس دلگرمی و خوشحالی بیشتری می‌کرد و یقین داشت راز صدایی را هم که هر شب جمعه در آن گورستان بی‌نام و نشان بلند می‌شود کشف خواهد کرد. نگاهی به آسمان انداخت، ستاره‌ها دیگری یکی یکی خودشان را نشان می‌دادند و هوای بیابان هم خنک بود.

حاتم سرش را میان دو دستش گرفت و در فکر فرو رفت. نفهمید چقدر وقت گذشت که ناگهان همه‌ای به گوشش رسید.

فوری سرش را راست گرفت و گوش‌هایش را تیز کرد. گویی از همه گورها صدایی برمی‌خاست، حاتم سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت: خدایا کمکم کن!

در همین هنگام صدایی از گوری که حدود پانزده زرع با سمت چپ جایی که حاتم نشسته بود فاصله داشت بلند شد: «چرا کاری نکردم که امشب به کارم بیاید؟!»

حاتم از جا پرید و با گام‌های بلند به سوی گور رفت و کنار کپه خاک روی گور ایستاد.

صدا باز گفت: «چرا کاری نکردم که امشب به کارم بیاید؟!»

حاتم با صدای بلندی گفت: چه کاری باید می‌کردی؟!!

چند لحظه سکوت برقرار شد و صدا این بار با هیجان گفت: عجب! سرانجام یک نفر به من پاسخ داد!

بعد ناگهان شبیح سفیدی روی گور پیدا شد، حاتم سرش را باز به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا به تو پناه می‌برم.

شبیح همان طور که میان هوا و زمین تکان می‌خورد، گفت: تو کیستی ای مرد؟! تو نخستین کسی هستی که پس از شنیدن صدای من و دیدن شبیح من، از ترس بی‌هوش نشدی! تاکنون هر کس شب‌های جمعه به اینجا می‌آمد با شنیدن صدای من از ترس بی‌هوش می‌شد یا اگر کمی جسارت بیشتری داشت با دیدن شبیح من عقل و هوشش را از دست می‌داد.

حاتم با صدای آرامی پرسید: ای روح! تو کیستی و از جمله‌ای که هر شب جمعه می‌گویی چه هدفی داری؟!!

روح گفت: من روح علاءالدین بازرگان هستم، حدود یک سال پیش عده‌ای راهزن در اینجا به کاروان من یورش آوردند و من و همه زبردستانم را کشتند و در اینجا دفن کردند و اموالم را بردند.

حاتم با تعجب گفت: آه! علاءالدین! خدا تو را بیامرزد! من حاتم هستم! حاتم طایی!

شبیح گفت: عجب! من باید زودتر از این حدس می‌زدم که کسی جز تو نمی‌تواند با شنیدن صدای من و با دیدن شبیح من نترسد و بی‌هوش نشود!

حاتم با لحن غم‌آلودی گفت: علاءالدین! همه ما حدس می‌زدیم که تو و زبردستانت به دست راهزنان کشته شده‌اید، چون دیگر کاروان تو به شهر باز نگشت

و فرزندان هم هر چه در شهرهای گوناگون جستجو کردند اثری از تو به دست نیاوردند، هیچکس هم نمی‌داند گور تو و زیردستانت در این بیابان بی آب و علف است.

شبح علاءالدین گفت: ای حاتم! می‌دانی که من درست بر عکس تو آدم خسیسی بودم و هرگز یک دینار به نیازمندان کمک نمی‌کردم! این است که اکنون روح من به شدت عذاب می‌کشد و از کاری که نکرده‌ام یعنی بخشش به فقیران، لحظه‌ای آسوده نیستم! هر شب جمعه به یاد مستمندان می‌افتم و از شدت عذابی که روحم می‌کشد با افسوس می‌گویم: «چرا نکردم کاری که امشب به کارم بیاید؟!» اگر بخشش کرده بودم و به داد بیچارگان رسیده بودم اکنون روحم آسوده بود.

حاتم با لحن دلسوزانه‌ای گفت: حالا هر چه بود گذشته است، به من بگو چه کار می‌توانم برای شادی روح تو بکنم؟

شبح علاءالدین گفت: زود به شهر برگرد و گنجی را که من در خرابه‌ای در پشت کاروان‌سرای حلاجان در زیر خاک پنهان کرده‌ام در بیاور و همه را به نیازمندانی که می‌شناسی ببخش!

حاتم با خوشحالی و دلگرمی گفت: همین فردا این کار را خواهم کرد.

شبح هم با افسوس گفت: تو انسان بزرگی هستی حاتم! ای کاش در زندگی یک هزارم کارهای نیک تو را انجام داده بودم و اکنون روحم اینهمه عذاب نمی‌کشید!

حاتم پاسخ داد: از هم اکنون آسوده باش که خواسته تو را انجام می‌دهم و روح تو دیگر عذاب نخواهد کشید.

شبح گفت: من هم یقین دارم که تو این کار را خواهی کرد، در قول حاتم طایی شک و تردید نباید کرد، خدا به تو عوض بدهد!

بعد ناگهان ناپدید شد و حاتم متفکرانه سر جایش ماند.

لحظه‌ای بعد با خوشحالی به سوی شهر به راه افتاد، او گذشته از انجام دومین خواسته دختر ابومؤید، داشت روح عذاب کشیده یک انسان خسیس را هم از رنج نجات می‌داد!

حاتم زیر درخت کهن توت نشست، آخرین روزهای تابستان بود و برگ‌های

درخت داشت می ریخت. حاتم پشت به درخت داد و چشمانش را بست. سه روز پیش با کمک سه نفر از زیردستانش گنج علاءالدین را در آورده و میان همه نیازمندان شهر بخش کرده و اکنون دو روز بود که در پی یافتن معنی مهره، مهر و دوستی و همچنین خود مهره به این سو و آن سو می رفت.

بعد از ظهر بود و نسیمی که می وزید گرمای ملایم هوا را کم تر می کرد.

حاتم سرش را به درخت تکیه داد و چشمانش را بست، خیلی خسته بود و خواب به چشمانش فشار می آورد. کم کم بدنش داشت بی حس می شد که ناگهان صدای بال پرنده ای را بالای سرش شنید و چشمانش را گشود و کبوتر سفیدی را دید که روی شاخه درخت توت نشست. حاتم خواست دوباره سرش را روی زانویش بگذارد که ناگهان کبوتر گفت: بغ بغ بغ! پیدا کردم! بغ بغ! همه جا را گشتم تا پیدا کردم! پیدا کردم!

حاتم با حیرت کبوتر را نگاه کرد، کبوتر سفید نوکش را زیر بالش فرو برد و مهره سفید و کوچکی در آورد و آن را در دامن پیراهن حاتم انداخت و گفت: بغ بغ! این مهره مهر و دوستی است! این مهره از وجدان های خوب ساخته شده! بغ بغ، من از طرف همه انسان های پاک و درستی که تاکنون روی زمین زندگی کرده اند مامور شده ام تا این مهره را به انسانی که وجدان پاکی داشته باشد و کم ترین گناه را در زندگیش کرده باشد بدهم تا با آن، وجدان های خفته را بیدار کند! بغ بغ! من درون همه آدم ها را می خوانم و با دیدن تو فهمیدم که شایسته دریافت مهره مهر و دوستی هستی.

حاتم خواست حرفی بزند که کبوتر پر زد و در یک لحظه در هوا ناپدید شد.

حاتم مهره سفید را که به اندازه ناخن انگشت شصت بود برداشت و خوب هر دو طرفش را نگاه کرد. در ظاهر، یک مهره سفید و معمولی بود اما حاتم با خوشحالی از جا بلند شد. او خواسته سوم دختر ابو مؤید را هم پیدا کرده بود و با گام های بلند به سوی شهر به راه افتاد.

سر شب بود که حاتم با جوان آواره که حالا لباس نو و مناسبی در برداشت به در خانه ابو مؤید رسید و در زد.

یکی از نوکران ابو مؤید در را گشود و با دیدن حاتم سلام کرد و گفت: بفرما تو!

ابومؤید و دخترش در ایوان خانه در انتظارت هستند.

حاتم و جوان آواره گام توی راهرو گذاشتند و به حیاط پرگل و درخت رسیدند.

ابومؤید با دیدن حاتم از جا بلند شد و به استقبالش از پله‌های ایوان پایین آمد.

حاتم با صدای بلندی گفت: سلام بر تو!

سپس در حالی که دست جوان آواره را در دست داشت در کنار ابومؤید از

پله‌های ایوان بالا رفت. دختر ابومؤید هم از روی تشکچه‌اش بلند شد و ایستاد و با

کنجکاوی به حاتم و جوان آواره خیره شد، حدس می‌زد حاتم که دو خواسته او را

انجام داده، سومین خواسته را هم پیدا کرده اما نمی‌فهمید چرا آن جوان را هم به

همراه آورده است؟! چهره جوان هم به نظرش آشنا می‌آمد. ابو مؤید تعارف کرد و

همه روی تشکچه‌های کنار ایوان نشستند و نوکرها شروع به آوردن شربت و شیرینی

کردند.

حاتم که انتظار بیش از اندازه ابومؤید را به خوبی حس می‌کرد به جوان همراهش

اشاره کرده و از دختر پرسید: این جوان را می‌شناسی خواهر؟!

دختر با دقت نگاهی به جوان انداخت و سپس به حاتم گفت: به نظرم آشنا

می‌آید، اما او را به یاد نمی‌آورم!

حاتم با لحن تندی گفت: او یکی از نه جوانی است که به خاطر انجام

خواسته‌های تو، همه زندگیشان را از دست داده‌اند و آواره شده‌اند.

ابومؤید هرگز از کار دخترش راضی نبود اما چون به جز آن دختر فرزندی نداشت

و او را به اندازه جانش دوست می‌داشت در برابرش نمی‌ایستاد.

این بود که حالا با دیدن جوان با شرمندگی سرش را زیر انداخت چون به خوبی

می‌فهمید که او هم یکی دیگر از قربانیان خودخواهی دخترش است.

دختر هم چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت و سپس به حاتم گفت: من که کسی را

مجبور به آمدن به خواستگاریم و رفتن به دنبال خواسته‌هایم نکردم، همه خودشان

داوطلب شدند.

حاتم مهره را از جیبش درآورد و آن را به سوی دختر دراز کرد و گفت: بگیر! این

هم سومین خواسته تو! حالا باید به قولی که داده‌ای عمل کنی!

دختر نگاهی به مهره انداخت و گفت: از کجا بفهمم این مهره همان مهره مهر و

دوستی است.

حاتم گفت: آن را بگیر و روی قلبت بگذار! آن وقت می فهمی!

دختر مهره را با کنجکاوای گرفت و در برابر چشمان حیرت زده پدرش آن را روی قلبش گذاشت. لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان چهره دختر درهم رفت و اشک از چشمانش بیرون زد و گریه کنان گفت: خدایا مرا ببخش! من نه جوان بی‌گناه را آواره کردم و اموالشان را گرفتم!

سپس صدای گریه‌اش بلندتر شد و گفت: خدایا! مرا ببخش! مال همه جوان‌ها را هر چه زودتر به آنها پس خواهم داد!

حالا تعجب ابو مؤید تبدیل به خوشحالی شد و فهمید، حاتم درست می‌گوید و آن مهره، مهره مهر و دوستی و وجدان پاک است.

حاتم فوری گفت: از آن نه جوان، هشت نفر تا ته غار رفتند و به دام راهزنان افتادند ولی وقتی که راهزنان توبه کردند اسیران هم آزاد شدند و اکنون در شهر هستند و تو می‌توانی خیلی آسان آنها را پیدا کنی و مالشان را به آنها برگردانی، نهمین خواستگار تو هم همین جوان است، تو حالا باید به قولت عمل کنی!

دختر با آرامی و مهربانی به حاتم گفت: من در اختیار تو هستم! می‌توانی مرا به عقد خودت در بیاوری، همه اموال را هم همین فردا به صاحبانش برمی‌گردانم. حاتم گفت: در ضمن تو و پدرت با من قرار گذاشتید که در صورت انجام خواسته‌های تو، اختیار خواهم داشت تو را به همسری هر کس که می‌خواهم در آورم.

دختر و پدرش با هم گفتند: درست است!

حاتم به جوان اشاره کرد و گفت: پس آماده شو تا همین امشب به عقد این جوان در آیی. دختر لحظه‌ای در چهره جوان نگاه کرد و گفت: حاضریم! ای کاش از اول خواستگارانم را با روش انسانی و درستی آزموده بودم نه با روشی ستمگرانه!

حاتم به مهره مهر و دوستی که هنوز در دست دختر و روی قلب او قرار داشت نگاهی انداخت و با لبخند گفت: هر اشتباهی هر وقت جبران بشود دیر نیست. ابو مؤید با خوشحالی لبخند زد و به دختر و سپس داماد آینده‌اش نگاه کرد.

بهلول، عاقل دیوانه نما، فرزانه دانایی بود که حکمت و دانش را با طنزی گزنده در می آمیخت و به این وسیله جامعه زمان خودش را به باد انتقاد می گرفت. او را از شاگردان وفادار و هوشمند حضرت امام جعفر صادق (ع) دانسته اند. همچنین نوشته اند که هارون الرشید خلیفه عباسی برای مبارزه با حضرت امام موسی بن جعفر (ع)، از همه بزرگان درخواست همراهی می کرد. و از بهلول هم چنین درخواستی داشت. بهلول برای خودداری از این کار، به محضر امام رفت و راهنمایی خواست. پس امام به او تکلیف تظاهر به دیوانگی فرمود تا از شر هارون و دعوت شیرانه او در امان باشد و بهلول هم چنین کرد و تا پایان زندگی، خودش را به صورت دیوانه ای ولگرد نشان می داد.

قاضی نورالله شوشتری در کتاب «مجالس المؤمنین» لقب کامل بهلول را «الشیخ الفاضل الواصل بهلول بن عمر و العاقل» و نام او را «وهب بن عمرو» نوشته و او را از «عقلای مجانبین» دانسته است. البته بی خبران و نا آگاهان او را دیوانه می پنداشتند اما مردم دانا و همچنین حاکمان زمانه، از رفتار تیزهوشانه و رندانه او آگاه بودند و خیلی از آنان هم از تیر زهرآگین طنز او در امان نمی ماندند. در ضمن او را متولد شهر کوفه دانسته اند اما در بغداد هم زندگی کرده است.

واژه «بهلول» در اصل به معنی «گشاده رو» و همچنین به معنی کسی است که جامع همه چیزهای درست و نیکو باشد. البته «بهلول» به معنی چهره زیبا هم آمده است.

همچنین بعضی عقیده دارند که بهلول پسر عموی هارون الرشید بوده و با وجود در اختیار داشتن همه نعمت های دنیایی، به شکوه و زرق و برق زندگی پشت پا زده و دوری از دنیای مادی و رسیدن به زیبایی های معنوی را هدف اصلی خودش قرار

داده است. هارون و عوامل او در ناز و نعمت زندگی کردند و راه هوسرانی را در پیش گرفتند اما پس از مرگ به جز نفرین مردمان ستمدیده چیزی برایشان نماند. در حالی که بهلول با مهار کردن هوس های خود به مقامات عالی معنوی و روحی رسید و به عنوان یکی از حکمای شرق زبانزد شد و همواره نامش بر سر زبان ها بوده و خواهد بود.

در اینجا یک داستان اصلی را درباره زندگی و رفتار و گفتار بهلول بازنویسی می کنیم و سپس داستان های کوتاهی را که درباره دانایی زیرکانه و رندانه او بازگو شده به اختصار می آوریم.

بهلول و مرد خراسانی و قاضی بغداد

حامد جلوی خانه قاضی بغداد رسید، روبه روی در چوبی و بزرگ خانه که گل میخ های براق و درشتی آن را زینت می داد ایستاد و نگاهی به آسمان انداخت. آفتاب تازه دمیده بود و حامد یقین کرد قاضی دیگر بیدار است و بر مسندش نشسته است، دو کوزه عسل را که در دو دست داشت بر زمین گذاشت و حلقه آهنی را گرفت و سه ضربه بر در زد و در انتظار ایستاد. از شب گذشته که دو کوزه امانتی را از قاضی پس گرفته و بعد از رسیدن به کاروان سرا و گشودن در کوزه ها به جای سکه های زر، عسل در آن یافته بود یک لحظه آرام و قرار نداشت.

در همین هنگام در خانه باز شد و حامد، نوکر قاضی را شناخت. نوکر به چشمان خسته حامد که از بی خوابی سرخ شده بود نگاهی انداخت و با لحن تندی گفت: یعنی چه؟ تو که دیشب دو کوزه امانتی را از قاضی پس گرفتی! پس چرا برگشتی؟! حامد با صدای خسته ای پاسخ داد: وقتی به کاروان سرای محل سکونت برگشتم و در کوزه ها را باز کردم، آنها را پراز عسل دیدم، از سکه های زر که حاصل سال ها کار و رنج من بود چیزی در کوزه ها نیست.

نوکر قاضی از خانه بیرون آمد و در حصیری یکی از کوزه ها را برداشت و توی آن را نگاه کرد و بعد هم نگاهی در کوزه بعدی انداخت و آن وقت داد زد: دروغ می گویی! سکه های زر را برداشته ای و به جای آن عسل ریخته ای تا قاضی را متهم به خیانت در امانت کنی و از او باج بگیری!

حامد خشمگین شد و گفت: به خدا سوگند این طور نیست! من شش ماه پیش که برای رفتن به حج، از خراسان به راه افتادم دو کوزه پراز سکه زر با خود داشتم و وقتی به بغداد رسیدم سراغ مرد درستکاری را گرفتم تا سکه‌ها را پیش او امانت بگذارم و مردم هم قاضی را به من معرفی کردند، من هم به خانه او آمدم و دو کوزه پراز سکه را پیش او امانت گذاشتم ولی دیشب که از مکه به بغداد رسیدم و به اینجا آمدم و دو کوزه را تحویل گرفتم به جای سکه‌های زر، در آن عسل یافتم!»

رهگذرانی که در آن موقع صبح به سرکارهایشان می‌رفتند می‌ایستادند و با کنجکاوی به این جر و بحث گوش می‌دادند.

سرانجام نوکر قاضی به حامد گفت: بیا تو و با خود قاضی صحبت کن! او جواب دندان شکنی به تو خواهد داد! تو حرف درست و حسابی سرت نمی‌شود! حامد دو کوزه را برداشت و وارد خانه شد و با دلواپسی از راهرو گذشت و به حیاط رسید. قاضی در تالار تابستانی خانه‌اش روی تشکچه نشسته بود و چیزهایی در دفتر بزرگش می‌نوشت.

حامد از پله‌های تالار بالا رفت و با صدای بلندی که سعی داشت آرام باشد، گفت: سلام بر تو ای قاضی!

قاضی سرش را از روی دفتر بلند کرد و نگاهی به حامد انداخت و ناگهان چهره‌اش درهم رفت. بعد بی این که پاسخ سلام او را بدهد، گفت: دیگر چه می‌خواهی ای مرد خراسانی؟!

حامد دو کوزه را روبه‌روی قاضی گذاشت و بی این که بنشیند گفت: ای قاضی! تو امانت دار مردم بغداد هستی و همه به تو اعتماد دارند، پس چرا به جای دو کوزه زر که در موقع گذشتن از بغداد به مقصد زیارت خانه خدا، به تو سپردم اکنون دو کوزه عسل به من تحویل داده‌ای؟!

قاضی در حالی که سعی داشت خودش را متعجب نشان دهد، گفت: چه می‌گویی مرد؟!!

حامد کوزه‌ها را برداشت و جلوتر برد و درست جلوی پای قاضی گذاشت و گفت: خودت نگاه کن!

قاضی در کوزه را باز کرد و همین‌که عسل را در کوزه‌ها دید در فکر فرو رفت و

بعد نگاهی هم به نوکرش که در انتظار دستور او، پایین پله‌های تالار ایستاده بود انداخت و سپس باز رو به حامد کرد و گفت: فکر می‌کنم تو سکه‌ها را از راه حرام به دست آورده بودی و خدا بر تو خشم گرفته و آنها را تبدیل به عسل کرده!

صدای نوکر قاضی از پشت سر حامد بلند شد: بله، به طور حتم همین طور است!

حامد با خشم داد زد: ای قاضی! من سال‌های درازی کار کردم و رنج بردم و این دو کوزه زر را اندوختم! مالی که از فرسوده شدن جسم انسان و عرق ریختن به دست آمده باشد که حرام نیست! من از سفر حج بر می‌گردم و همیشه هم سعی کرده‌ام راستگو و درستکار باشم، پس چرا به من تهمت می‌زنی و در امانت خیانت می‌کنی؟!!

قاضی از جا پرید و با خشم داد زد: برو بیرون مرد بی شرم! تو مامور حضرت خلیفه را متهم به خیانت می‌کنی؟! یعنی خلیفه خائن و بد است؟!!

حامد خواست حرف دیگری بزند که نوکر قاضی از پله‌ها بالا آمد و شانه او را از پشت چسبید و او را به سوی در خانه کشید و از در بیرون انداخت و در را بست.

حامد فریاد زنان در کوچه به راه افتاد و مردم هم با دیدن او با کنجکاوی همراهش شدند.

* * * * *

حامد به نزدیک گورستان بغداد رسید، هوا دیگر داشت تاریک می‌شد، او که از شب گذشته و پس از باز کردن در کوزه‌ها نه چیزی خورده و نه لحظه‌ای خوابیده بود، دیگر داشت از حال می‌رفت.

با گام‌های سست و بی‌رمق جلو رفت و به نخستین ردیف قبرها رسید و روی سنگی نشست. دیگر حتی یک سکه هم نداشت که به کاروان‌سرای برود و شب را در آنجا بیاساید. یاد همسر و دو فرزندش که در نیشابور، در انتظارش بودند لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت. خودش هم نفهمید چقدر وقت گذشت که ناگهان صدای پایی از پشت سرش شنید. فوری سرش را برگرداند و مرد بلند قدی را که چهره‌ای بزرگ، چشمانی درشت، پیشانی بلند و ریش سیاه و سفیدی داشت دید. مرد که پیراهن سفید پر وصله‌ای بر تن داشت و پا برهنه بود با صدای آرامی گفت: سلام بر

تو! می بینم که در غروب آفتاب، با مردگان خلوت کرده‌ای!
حامد بلند شد و با کنجکاوی و تعجب سراپای مرد را که آرامش و مهربانی در
چهره او نمایان بود نگاه کرد و گفت: سلام ای مرد!
مرد ژنده پوش جلوتر آمد و کنار حامد نشست و با دقت به چهره او خیره شد و
گفت: می بینم که غمگین و گرفته‌ای! چه شده است؟! مثل این که از مردم بغداد هم
نیستی!

حامد که حس می کرد همدل و همزبانی یافته در یک لحظه سردرد دلش باز شد
و گفت: درست حدس زدی، من از مردم نیشابور هستم و اکنون از سفر حج
برمی گردم اما در بغداد دچار بدبختی بزرگی شده‌ام و دیگر هرگز نمی توانم روی زن
و فرزندانم را ببینم.

مرد ژنده پوش کمی در فکر فرو رفت و سپس باز به حامد نگاه کرد و گفت: من
بهلول هستم، هر چند دیوانه‌ام اما شاید بتوانم کمکی به تو بکنم! پس ماجرای
خودت را برای من بگو!

حامد با همه غمی که داشت لبخندی زد، حس می کرد مرد ژنده پوش، انسانی
فهمیده و دانا است که زندگی درویشی را در پیش گرفته است.
نگاهی به آسمان انداخت، گویی ستاره‌ها هم حدس او را تایید می کردند! پس
شروع به خالی کردن دلش کرد.

* * * * *

نوکر قاضی توی خانه دوید و با تعجب به قاضی که سرگرم صحبت با داروغه
بغداد بود، گفت: حضرت قاضی! اتفاق عجیبی افتاده!
قاضی و داروغه صحبتشان را قطع کردند و با حیرت به چهره نوکر خیره شدند.
نوکر فوری گفت: بهلول دیوانه به در خانه آمده و می گوید من دیگر عاقل شده‌ام
و می خواهم از کتابخانه قاضی کتاب قرض بگیرم و بخوانم و در مجلس درسش هم
شرکت کنم!

قاضی و داروغه با تعجب نگاهی به هم انداختند. سپس قاضی با خوشحالی
گفت: اگر راست بگوید که بخت به ما روی آورده چون دیگر از گزند نیش زبان او در
کوچه و بازار آسوده خواهیم بود و در ضمن می توانیم از دانش او هم بهره بگیریم.

نوکر گفت: اجازه ورود می خواهد.

قاضی سرش را تکان داد و گفت: بگو بیاید تو!

چند لحظه بعد بهلول که پیراهن آبی بلند و تمیزی پوشیده بود و گیوه های نویی هم به پا داشت وارد خانه شد و به سوی تالار رفت و با صدای بلندی گفت: سلام بر قاضی عادل و داروغه بیدار شهر بغداد! من تازه دارم می فهمم شما دو نفر چه نعمت بزرگی برای مردم هستید و گرنه دزدان و جنایتکاران یک لحظه هم مردم را آسوده نمی گذاشتند!

قاضی با دقت سر تا پای بهلول را نگاه کرد. بهلول که تردید را در نگاه قاضی خواند، گفت: خدا به من رحم کرد و من شفا یافتم! حالا به خدمت آمده ام تا چند کتاب از شما قرض بگیرم و در ضمن هر روز بعد از ظهر در مجلس درس شما حاضر شوم!

قاضی رو به داروغه کرد و با همان خوشحالی گفت: خیلی خوب شد! حتی حضرت خلیفه هم از گزند نیش زبان بهلول در امان نبودند، پس اول باید خبر عاقل شدن بهلول را به حضرت خلیفه بدهم، هر چند ما می دانیم که دیوانگی او مصلحتی بود!

سپس رو به نوکرش کرد و گفت: زود به کاخ خلیفه برو و این مژده را به ایشان بده. نوکر به سوی در رفت و قاضی به بهلول گفت: حالا بیا بنشین تا کمی با هم صحبت کنیم، هنوز اول صبح است و کار من شروع نشده، بعد هم تو را به کتابخانه ام می فرستم تا هر کتابی می خواهی برداری و از امروز بعد از ظهر هم می توانی در مجلس درس من حضور داشته باشی.

بهلول جلو رفت و کنار قاضی و داروغه نشست و گفت: راستی که چه نعمتی! من همنشین قاضی و داروغه بغداد هستم!

* * * * *

سه ماه از رفتن بهلول به محفل درس قاضی می گذشت و خبر عاقل شدن او را همه مردم بغداد فهمیده بودند. قاضی هم که دانش و فهم و استعداد بهلول را از گذشته هم بهتر دید، دو پسر هشت و ده ساله اش را به او سپرد تا به آنها سواد بیاموزد و تربیتشان کند.

آن روز بعد از ظهر هم مثل هر روز درس بچه‌ها تمام شد و همین‌که خواستند از جا بلند شوند و به خانه بروند. بهلول بر سر آنها داد زد: هنوز زود است! من امروز با شما کار دارم!

رشید که بزرگتر بود با تعجب به بهلول گفت: درسمان که تمام شد!
بهلول داد زد: همراه من بیایید!

دو پسر قاضی از جا برخاستند و به دنبال بهلول از اتاق بیرون رفتند. بهلول به سوی پله‌های زیرزمین رفت و بچه‌ها هم با تعجب او را دنبال کردند.
بهلول بالای پله‌های زیر زمین ایستاد و گفت: می‌خواهم چیز جالبی را در زیرزمین به شما نشان بدهم! یک بره که مثل آدم حرف می‌زند در زیرزمین است!
رشید و مراد ناگهان به سوی پله‌ها دویدند و با سرعت پایین رفتند و بهلول هم فوری در چوبی زیرزمین را بست و چفت آهنی آن را هم انداخت و با سرعت به سوی طویله رفت. همین‌که در طویله را باز کرد مثل هر روز مجسمه گلی قاضی را که کوچک‌ترین تفاوتی با قاضی نداشت دید و لبخندی زد و گفت: ای مردک دزد و ریاکار! امروز روز بلاست!

یک لحظه جلوی مجسمه گلی ایستاد، لباس مجسمه، شال روی سرش، صورت نقاشی شده‌اش و همه چیز دیگرش درست، قاضی را بر مسندش مجسم می‌کرد! مجسمه، ساخته دست خود بهلول بود.

بهلول مثل هر روز به سوی ته طویله رفت و دو کاسه بزرگ عسل برداشت و جلو آورد و توی دامن مجسمه قاضی گذاشت. بعد دريچه کوچک سمت چپ طویله را باز کرد و دو بچه خرس از دريچه بیرون پریدند و مثل هر روز به سوی مجسمه قاضی دویدند و در دامن او نشستند و با اشتها شروع به خوردن عسل کردند.
بهلول هم ایستاده بود و با لبخندی بر لب، آنها را تماشا می‌کرد. همین‌که دو بچه خرس عسل‌ها را خوردند از سر و کول مجسمه بالا رفتند و یکی از آنها روی شانه راست و دیگری روی شانه چپ او نشست.

بهلول از طویله بیرون آمد و درش را بست. در همین موقع داد و فریاد بچه‌های قاضی را از توی زیرزمین شنید و بی اعتنا به آنها به اتاقش رفت و نشست. دیگر آفتاب داشت غروب می‌کرد که در خانه را زدند، بهلول از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در طویله را باز کرد. دو بچه خرس که از ماندن در طویله و بالا رفتن از

سر و کول مجسمه خسته شده بودند فوری بیرون پریدند و توی حیاط شروع به بازی کردند.

بعد بهلول به سمت در رفت و آن را باز کرد و نوکر قاضی را جلوی در دید.

نوکر با نگرانی گفت: چرا امروز بچه‌های قاضی به خانه برنگشته‌اند؟ هر دو بچه خرس با دیدن در باز خانه به سمت در دویدند و بهلول هم آن دو را به نوکر قاضی نشان داد و گفت: دو بچه قاضی بازیگوش هستند! هر چه به آنها می‌گویم ساعت درس تمام شده و دیگر باید به خانه برگردید به حرفم گوش نمی‌دهند!!

چشمان نوکر از تعجب گشاد شد و به بچه خرس‌ها که حالا توی راهرو با هم کشتی می‌گرفتند نگاه کرد و گفت: یعنی چه؟ اینها که دو تا بچه خرس هستند؟! پس بچه‌های قاضی چه شدند؟!

بهلول با خونسردی گفت: بچه‌های قاضی تبدیل به دو بچه خرس شدند! خودت که چشم داری و آنها را می‌بینی!

نوکر قاضی، بهت زده گاهی به بهلول و گاهی به بچه خرس‌ها نگاه می‌کرد و بعد ناگهان به راه افتاد و با سرعت به سوی خانه اربابش رفت. بهلول هم با لبخند مسخره آمیزی به پشت سر او نگاه کرد.

* * * * *

قاضی روبه‌روی تخت هارون‌الرشید ایستاد و تعظیمی کرد و سپس سرش را راست گرفت و بهلول را که در میان ماموران داروغه در گوشه تالار ایستاده بود نشان داد و با خشم گفت: حضرت خلیفه! می‌دانید که من از سه ماه پیش دو فرزندم را برای آموزش به بهلول سپردم اما امروز آن دو به خانه برنگشتند و بهلول ادعا دارد آن دو به دو بچه خرس تبدیل شده‌اند، اکنون هم که شب شده هنوز از بچه‌هایم خبری نیست.

هارون که از سال‌ها پیش، به هنگام گذر در کوچه و بازار با بهلول روبه‌رو می‌شد و همیشه سوار بر اسب، با او حرف می‌زد و هرگز هم از گزند طنزهای او در امان نبود رو به بهلول کرد. بهلول که باز همان لباس پاره را پوشیده و پاهایش هم برهنه بود با لبخندی بر لب، نگاه خلیفه را پاسخ داد.

هارون سرش را تکان داد و گفت: تو که ادعا می‌کردی عاقل شده‌ای بهلول! پس

چطور می‌گویی که دو کودک قاضی به دو بچه خرس تبدیل شده‌اند؟! بهلول خنده‌ای کرد و گفت: کاری ندارد! شما ماموران‌تان را با من به خانه بفرستید تا بچه خرس‌ها را به اینجا بیاوریم، اگر آنها همان بچه‌های قاضی باشند با دیدن او به سویس می‌دوند و از سر و کولش بالا می‌روند و گرنه به او اعتنایی نمی‌کنند! هارون در فکر فرو رفت، بعد نگاهی به درباریان که دور و بر تالار، در زیر نور شمع‌های رنگارنگی که همه جا را روشن می‌کرد نشسته بودند انداخت. سر و صداها از دور و بر تالار بلند شد:

- راست می‌گویید!

- باید آزمایش کرد.

- بهتر است بچه خرس‌ها را به اینجا بیاورند!

هارون رو به داروغه که گوشه تالار ایستاده بود کرد و گفت: فوری چند مامور با بهلول بفرست تا بچه خرس‌ها را بیاورند. داروغه تعظیمی کرد و قاضی هم خشمگین‌تر شد و سر جایش نشست.

همه در انتظار به سر می‌بردند و قاضی که حس می‌کرد بهلول نقشه‌ای برایش کشیده از خشم داغ شده بود. ناگهان صدای پرده دار تالار بلند شد: ماموران و بهلول اجازه ورود می‌خواهند!

هارون الرشید با تکان دادن دست، اجازه ورود داد و بهلول در جلوی ماموران، در حالیکه افسار دو بچه خرس را در دست داشت وارد شد.

بچه خرس‌ها با دیدن نورهای رنگارنگ و شلوغی تالار، یک لحظه گیج شدند و به دور و بر تالار نگاه کردند. نگاهشان از روی چهره‌های بیگانه گذشت و ناگهان قاضی را در گوشه تالار دیدند و با هم به سوی او دویدند و افسارشان از دست بهلول در رفت!

همه با چشمان حیرت زده، دو بچه خرس را دیدند که روی زانوهای قاضی پریدند و بعد چهره‌اش را بویدند و روی شانه‌هایش نشستند!

صدای خنده از هر سو بلند شد و هارون الرشید هم با صدای بلند خندید.

قاضی از خشم از جا پرید و به سوی در تالار به راه افتاد اما خرس‌ها هم دنبالش دویدند. در همین حال بهلول جلوی او را گرفت و با لحن تمسخرآمیزی گفت: در

دوره و زمانه‌ای که دو کوزه پر از سکه زر که مرد خراسانی به هنگام عبور از بغداد پیش تو، به امانت گذاشته، ناگهان تبدیل به عسل می‌شود، معلوم است که دو بچه تو هم خیلی آسان به دو بچه خرس، تغییر شکل می‌دهند!!

یک لحظه، سکوت تالار را گرفت، حتی یک نفر از حاضران نبود که متوجه خیانت قاضی و اقدام رندانه بهلول نشود، همگی جریان را فهمیدند.

قاضی که به خوبی حس کرد رسوا شده با التماس به بهلول گفت: رسوایم کردی! دیگر بس است! همین الان صاحب زر را خبر کن تا به خانه‌ام بیاید و مالش را تحویل بگیرد، تو هم بچه‌هایم را پس بده!

همه با حیرت به هم نگاه کردند و هارون‌الرشید هم رو به بهلول کرد و گفت: عاقل‌تر از تو ندیده‌ام.

داستان‌های کوتاه دیگری از شخصیت و زندگی بهلول

بهلول بر تخت هارون

روزی بهلول به قصر هارون‌الرشید رفت و چون تخت او را خالی دید فوری از پله‌های آن بالا رفت و رویش نشست. نوکران هارون رسیدند و او را از تخت پایین کشیدند و به سختی کتک زدند. بهلول شروع به گریه کرد. در همین هنگام هارون رسید و علت گریه بهلول را از نوکران پرسید.

آنها پاسخ دادند که بهلول جسارت کرده و بر تخت خلیفه نشسته است. هارون نوکرانش را سرزنش و از بهلول دلجویی کرد.

بهلول گریه کنان گفت: من که به علت کتک خوردن گریه نمی‌کنم! من که برای خودم نمی‌گریم!

هارون با تعجب از او پرسید: پس چرا و برای کی گریه می‌کنی؟! گریه بهلول شدیدتر شد و در همان حال گفت: من برای عاقبت و آخرت تو گریه می‌کنم! چون من فقط یک لحظه بر تخت تو نشستم و اینهمه آزار و اذیت دیدم! پس وای به حال تو که یک عمر است بر این تخت می‌نشینی! راستی به عاقبت کارت نمی‌اندیشی!؟

پرسش هارون از بهلول

روزی هارون الرشید سوار بر اسب و در میان محافظان و درباریان از بازار بغداد می‌گذشت. ناگهان بهلول را دید که مانند همیشه پیراهن پاره‌ای بر تن دارد و به تقلید کودکان سوار بر نی درازی، به خیال خودش اسب سواری می‌کند!

هارون اسبش را نگه داشت و در حالی که همراهانش، مردم را با ضربه‌های چوب و شلاق از آنجا دور می‌کردند رو به بهلول کرد و داد زد: آهای بهلول! بیا اینجا پرسشی از تو دارم!

بهلول سرش را به سمت هارون برگرداند و سپس همان طور سوار بر نی به سوی او آمد و روبه‌رویش ایستاد.

هارون چند لحظه به پیراهن پاره و نی شکسته بهلول خیره شد و بعد از او پرسید: آیا آرزو داری به جای من خلیفه باشی؟!

بهلول بدون درنگ پاسخ داد: نه!

هارون با تعجب پرسید: چرا؟

بهلول پوزخندی زد و گفت: من که بهلول دیوانه‌ام مرگ سه خلیفه را دیده‌ام و تو که خلیفه عاقل هستی مرگ یک بهلول را ندیده‌ای!

خواهش بهلول از هارون الرشید

بهلول سوار بر نی در گذرگاه بزرگی که به کاخ هارون، در کنار رود دجله می‌پیوست در حال دویدن بود. هارون که در میان درباریان، با شکوه و غرور همیشگی، سوار بر اسب سفید و بلندش جلو می‌رفت به بهلول رسید و اسب را نگه داشت و درباریان هم اسب‌هایشان را نگه داشتند.

هارون با صدای بلندی گفت: سلام بهلول! خواهش می‌کنم پندی به من بده! بهلول ایستاد و همان طور که نی را در میان پاهایش نگه داشته بود، گفت: به کاخ‌های شاهان گذشته برو و ببین که آنها با آن همه شکوه و ناز و نعمت، سرانجام هیچ چیزی با خود به گور نبردند و با آن همه غرور و خودخواهی، سرانجامشان تفاوتی با سرانجام گداهای کوچه و بازار نداشت! هر کس که لطف خدا شامل حالش شود و به ثروت و مقام برسد و امکاناتش را در راه رفع بدبختی و ستم مردم صرف کند در آخرت در ردیف نیکوکاران به حساب خواهد آمد و هر که بر عکس عمل کند

جز سیه روزی نصیبی نخواهد برد!

هارون کمی در اندیشه فرو رفت و بعد به بهلول گفت: می‌خواهم پاداش خوبی به تو بدهم، هزار سکه زر بس است؟

بهلول نیشخندی زد و گفت: نه! هر چه تو داری حرام است چون با زور از دیگران گرفته‌ای! من مال حرام نمی‌خواهم! بهتر است آنها را به صاحبان اصلی آنها برگردانی! پس بر من منت نگذار!

هارون با شرمندگی گفت: خواهشی از من بکن.

بهلول بدون درنگ پاسخ داد: خواهش می‌کنم اجازه بده که از این به بعد نه تو مرا ببینی و نه من تو را!

بعد در میان نگاههای خشمگین درباریان، سوار بر نی شروع به دویدن کرد و از آنجا دور شد و هارون شرمنده بر جای ماند.

بهلول و دو تاجر

روزی تاجری از بهلول پرسید: بهلول عاقل! چه بخرم که سود سرشاری عاید من کند؟

بهلول گفت: آهن و ذغال.

تاجر با همه ثروتش آهن و ذغال خرید و انبار کرد و پس از مدتی وزن آهن به علت زنگ زدگی و وزن ذغال به علت نم، بیشتر شد و تاجر، گذشته از سود اصلی، سود زیادی هم به علت سنگین تر شدن وزن کالاهایش برد و بسیار ثروتمند شد. تاجر دیگری که دوست قدیمی تاجر اولی بود با دیدن آن همه ثروت همکارش، علت را از او پرسید و او گفت: بهلول مرا راهنمایی کرد. تاجر دوم هم فوری به بهلول مراجعه کرد و از او پرسید: بهلول دیوانه! چه چیزی بخرم که سود زیادی ببرم؟

بهلول گفت: سیر و پیاز.

تاجر دوم هم با همه ثروتش سیر و پیاز خرید و آنها را انبار کرد. پس از مدتی که به سراغ انبار رفت، متوجه شد که همه سیرها و پیازها سبز شده و پوسیده و در حال گندیدن است.

تاجر بسیار ناراحت شد و مبلغ زیادی به عده‌ای باربر داد تا اجناس فاسد شده را از انبار بیرون بردند و در جای دوری ریختند. بعد با خشم به سراغ بهلول رفت و

فریاد زد: مردک احمق! این چه راهنمایی بود که به من کردی و مرا به روز سیاه نشاندی؟!

بهلول با خونسردی گفت: از عاقل سخن عاقلانه و از دیوانه سخن غیر عاقلانه توقع داشته باش! دوست تو در موقع مراجعه به من، مرا بهلول عاقل خطاب کرد و من هم او را به درستی راهنمایی کردم اما تو مرا دیوانه خواندی و من هم از روی دیوانگی به تو پاسخ دادم!

بهلول و کمک هارون الرشید به فقرا

بهلول از روبروی کاخ هارون می‌گذشت. هارون او را از پنجره کاخ دید. جلو رفت و سرش را بیرون برد و به او گفت: بهلول صبر کن کاری با تو دارم! بهلول ایستاد و هارون چند لحظه بعد با یک کیسه چرمی برگشت و آن را به سوی بهلول انداخت. بهلول کیسه را گرفت و هارون به او گفت: در این کیسه هزار درهم است که تو باید آنها را میان فقرا تقسیم کنی.

بهلول کیسه را به سوی هارون پرت کرد و گفت: مال خودت! تو از همه فقرا فقیرتر و نیازمندتری! چون ماموران تو به زور تازیانه و چماق، از مردم آن همه مالیات می‌گیرند و به خزانه‌ات سرازیر می‌کنند، اما تو باز هم روز به روز حریص‌تر و طمع‌کارتر می‌شوی!

بهلول و وزیر خلیفه

روزی هارون و وزیر و عده‌ای از درباریان از میدان اصلی بغداد می‌گذشتند. ناگهان نگاه وزیر به بهلول افتاد. وزیر که از نیشخندهای بهلول دل‌پری داشت، به او گفت: آهای بهلول! خوشحال باش که حضرت خلیفه تو را حاکم خرس‌ها و خوک‌ها کرده‌اند!

بهلول قیافه‌ای جدی گرفت و راست ایستاد و به وزیر گفت: پس از همین لحظه به فرمان من باش که تو رعیت منی!

صدای خنده هارون و همراهانش بلند شد و وزیر با شرمندگی سرش را زیر انداخت.

بهلول و غذای اهدایی هارون

بهلول در خرابه‌ای در کنار دجله نشسته بود، دو نوکر هارون با دیگی پر از حلیم گوشت وارد خرابه شدند و دیگ را روبه‌روی بهلول گذاشتند و یکی از آن دو گفت: این دیگ غذا را حضرت خلیفه برایت فرستاده‌اند تا گرسنه نمایی. بهلول فوری دیگ را برداشت و آن را جلوی سگ ولگردی که گوشه خرابه خوابیده بود خالی کرد.

فریاد نوکران بلند شد: احمق! دیوانه! با این کار به حضرت خلیفه توهین کردی! چرا غذای اهدایی خلیفه را جلوی سگ ریختی؟! بهلول انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت: ساکت! داد نزنید! اگر سگ هم بفهمد که این غذا مال هارون است نمی‌خورد! چون می‌داند از خون بیچارگان تهیه شده!

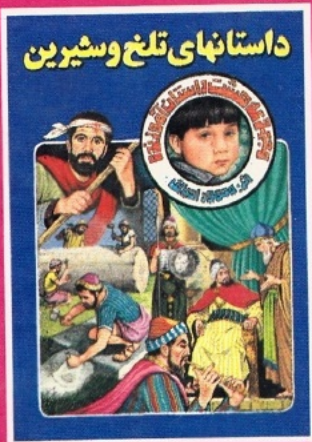
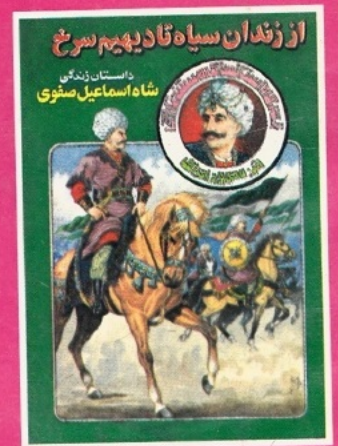
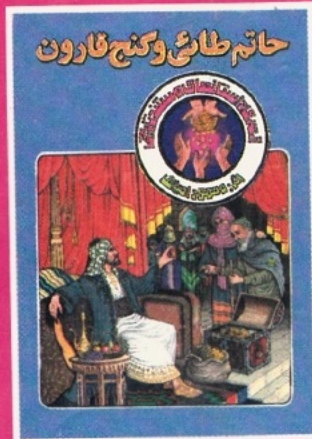
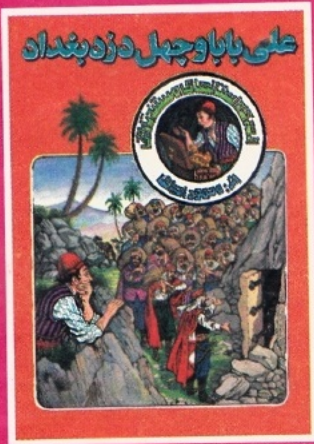
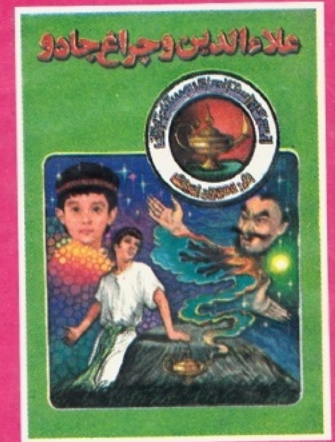
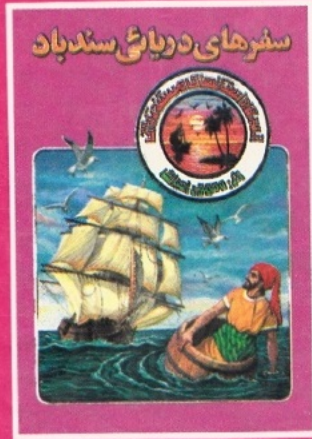
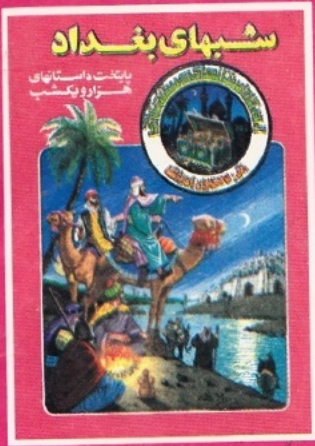
بهلول و دیوانگان

بهلول در بازار بزرگ بغداد قدم می‌زد، رهگذری از او پرسید: بهلول! در بغداد چند دیوانه وجود دارد؟! آیا تو می‌توانی همه آنها را نام ببری؟! بهلول فوری گفت: تعداد دیوانگان بغداد و هر شهر و دیار دیگری از شماره بیرون است ولی عاقلان کم هستند! رهگذر بسیار حیرت کرد و گفت: چطور؟! بهلول پاسخ داد: عده‌ای دیوانه ثروت، عده دیگری دیوانه جاه و مقام، گروهی دیوانه شهوت، گروهی دیوانه شهرت و بسیاری دیوانه خودنمایی و دروغ‌گویی هستند! پس دیوانگی انواع بسیاری دارد و بیشتر مردم را دربر می‌گیرد اما کو آدم عاقل؟!

پایان

فهرست منابع

- ۱- آتشکده آذر - لطفعلی خان آذر بیگدلی
- ۲- اسرار نامه - عطار نیشابوری
- ۳- الهی نامه - عطار نیشابوری
- ۴- الحاوی - محمد زکریای رازی
- ۵- از صبا تا نیما - یحیی آرین پور
- ۶- بوستان - سعدی شیرازی
- ۷- بتهون - رومن رولان
- ۸- تاریخ ادبیات در ایران - دکتر ذبیح ا... صفا
- ۹- تاریخ ادبیات ایران - ادوارد براون
- ۱۰- تاریخ اجتماعی ایران - مرتضی راوندی
- ۱۱- چهار مقاله - نظامی عروضی
- ۱۲- دیوان ناصر خسرو - به کوشش ح. م. زاوش
- ۱۳- ریاض العارفین - رضاقلی خان هدایت
- ۱۴- زندگی من - چارلی چاپلین
- ۱۵- سعادت نامه - ناصر خسرو
- ۱۶- سفرنامه - ناصر خسرو
- ۱۷- سیاست - ارسطو
- ۱۸- سیر حکمت در اروپا - محمد علی فروغی
- ۱۹- شاهنامه - فردوسی
- ۲۰- فرهنگ معین - محمد معین
- ۲۱- فقرای نامدار - گیورکیس آغاسی
- ۲۲- کلیله و دمنه - به کوشش عبدالعظیم قریب
- ۲۳- گلستان - سعدی شیرازی
- ۲۴- لغت نامه دهخدا - علی اکبر دهخدا
- ۲۵- لئوناردو داوینچی - امیلی هان
- ۲۶- مثنوی معنوی - مولوی
- ۲۷- مجمع الفصحا - رضا قلی خان هدایت
- ۲۸- منطق الطیر - عطار نیشابوری
- ۲۹- مجموعه اشعار نیمایوشیح - به کوشش سیروس طاهباز
- ۳۰- ادیسون - وینفرد وایزگراهام - مترجم محمدرضا اقشاری - محمد سلامت
- ۳۱- دیوان ها و کتاب های دیگر شاعرانی که زندگی نامه آن ها در کتاب آمده است.
- ۳۲- گنجینه های دانش - سید کاظمی خلخالی - سید محمود اختریان، رحیم چاووش اکبری



نشر ندا

I.S.B.N
964-5565-50-2

شابک
۹۶۴-۵۵۶۵-۵۰-۲

قیمت: ۲۵۰ تومان